



یک ساعت از دوقبلگی از عقل و جان برخاستی
این عقل ما آدم بدی، این نفس ما حواستی

ور آدم از ایوان دل درنامدی در آب و گل
تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی

مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۴۷

برنامه شماره ۴۴۹

یک ساعت از دوقبلگی از عقل و جان برخاستی
این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواستی
مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۴۷

حَبْدًا کاریز اصل چیزها
فارغت آرد ازین کاریزها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۶

برنامه ۴۴۹



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۴۷

یک ساعت از دوقبلگی^۱ از عقل و جان برخاستی
 این عقل ما آدم^۲ بدی این نفس ما حواستی^۳
 و ر آدم از ایوان دل درنامدی در آب و گل
 تدریس با تقدیس^۴ او بالاتر از اسماستی^۵
 و ر لا نُسَلِمَ^۶ گوی ظن، اَسْلَمْتُ^۷ گفתי چون خلیل
 نفس چو سایه سرنگون، خورشید سربالاستی
 و ر هستی تن لا شدی، این نفس سربالا شدی
 بعد از تمامی لا شدن^۸ در وحدتِ اِلاستی^۹
 گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش تن
 بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی
 گر نیک و بد نزد خدا یک سان بدی در ابتلا^{۱۰}
 با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی
 و ر رازدارستی بشر پیدا نکردی خیر و شر
 هر چه که ناپیداستش بر وی همه پیداستی
 این حس چون جاسوس ما شد بسته و محبوس^{۱۱} ما
 چون می نیبند اصل را ای کاشکی اعماستی^{۱۲}

^۱ دو قبلگی : منظور از یک قبله، قبله عقل من ذهنی ست که هشیاری جسمی دارد و مفاهیم و اسم های جهان بیرون را می شناسد و رو و دل، به دنیا دارد، قبله دیگر، قبله ای ست که هشیاری، زندگی، که ما از آن جنس هستیم؛ و وقتی از آن ذهن زائیده می شویم، قبله تمام وجود و امال ما می گردد؛ و بشر، عموماً، در رو و دل داشتن به قبله زندگی، تأخیر کرده.

^۲ آدم : رمز انسانی ست که آمده توی ذهن، خیلی مختصر، با ذهن هم هویت شده، خودش را از ذهن، از هشیاری فقط جسمی، آزاد کرده و برگشته و روی پای خودش قائم شده و الآن در فضای وحدت، با زندگی یکی ست، هم با این جهان و هم در آن جهان است و ذهن اش ساده شده، یعنی بجای زندگی، چیزهای این جهانی، زندگی، خدا، حضور را عبادت می کند.

^۳ حَوَا : حوا سمبل ذهن ساده شده ست، ذهنی ست که دیگر در آن حس وجود، وجود ندارد، اینجا آدم و حَوَا، به عنوان عقل کل، هشیاری حضور + نفس، من ذهنی، با هم همکاری می کنند، تا هشیارانه و آگاهانه، به اصل خود صعود؛ و یکی بودن و وحدت را تجربه کنند.

^۴ تقدیس : خلوص و پاکی ست که مختص به خدا، به زندگی؛ و انسان هایی ست که از زندان ذهن و هشیاری جسمی، آزاد شده اند.

^۵ اسما : اسما، اسم ها و مفاهیمی که مربوط به حس ها و فرم اند و در حیطه شناخت هشیاری جسمی اند.

^۶ لا نُسَلِمَ : قبول ندارم.

^۷ اَسْلَمْتُ : یعنی من پذیرفتم، من تسلیم خدای عالمیان هستم و فرم این لحظه هر چه باشد من قبول دارم، این هم یک عبارت عمومی ست که یک خلیل می گوید، معنی اش این است که شما در زندگی عملی تان در این لحظه، هر اتفاقی می افتد، بطول کلی، بطور عمومی، به آن می گوئید: «، بله»، من می پذیرم.

^۸ تمامی لا شدن : نفی همه الهه های جهان بیرون است که با قانون مزرعه و صبر متجلی می شود.

^۹ وحدتِ اِلاستی : همان وحدتِ اَلستی ست؛ اما اینبار آگاه و هشیارانه. به معنی یکی شدن آگاهانه، با بعد از اِلا ست. پیوستن به اصل و ریشه زندگی ست، بعد از نفی همه اقل ها و خدایان کاذب. زائیده شدن از ذهن و زنده شدن به هشیاری حضور است.

^{۱۰} ابتلا : سختی های امتحان را می گویند.

^{۱۱} محبوس : حبس شده.

^{۱۲} اعما : کور.



بنشسته حس نفس خس¹³ نزدیک کاسه چون مگس
 گر کاسه نگزیدی مگس در حین¹⁴ مگس عنقاستی¹⁵
 استاره‌ها چون کاس‌ها¹⁶ مانند زرین طاس‌ها¹⁷
 آراستش بر طامعان¹⁸ ای کاشکی ناراستی
 خاموش باش اندیشه کن کز لامکان آید سخن
 با گفت کی پردازیی گر چشم تو آن جاستی
 از شمس تبریزی ببین هر ذره را نور یقین
 گر ذوق در گفتن بدی هر ذره‌ای گویاستی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۶

حَبْدًا¹⁹ کاریز²⁰ اصل چیزها
 فارغت آرد ازین کاریزها
 تو ز صد ینبوع²¹ شربت می‌کشی
 هرچه زان صد کم شود کاهد²² خوشی
 چون بجوشید از درون چشمه سنی²³
 ز استراق²⁴ چشمه‌ها گردی غنی²⁵
 قُرَّةُ الْعَيْنِ²⁶ چو ز آب و گل بُود
 راتبه²⁷ این قره درد دل بود
 قلعه را چون آب آید از برون
 در زمان امن باشد بر فزون
 چونک دشمن گرد آن حلقه کند
 تا که اندر خونشان غرقه کند

¹³ حس نفس خس : حس من ذهنی کوچک بین و غلط بین.

¹⁴ در حین : در همان هنگام. فوراً. الساعه.

¹⁵ عنقا : مرغ افسانه ای بلند پرواز. سمبل روح آزادی خواه ماست، آزادی از ,, من ,, های شرطی شده.

¹⁶ کاس : کاسه.

¹⁷ طاس : قدح. جام.

¹⁸ طامعان : طمع کنندگان.

¹⁹ حَبْدًا : به به.

²⁰ کاریز : قنات:

²¹ ینبوع : چشمه.

²² کاهد : کم شود. کم کند.

²³ چشمه سنی : چشمه با ارزش و عالی رتبه. اینجا همان چشمه حضور است که وقتی انسان از ذهن زائیده شده و روی پای خود قائم شود، این چشم دل قوی و چشمه الهامات غنی، از درون خواهد جوشید.

²⁴ استراق : دزدیدن. گرفتن.

²⁵ غنی : توانگر. بی نیاز.

²⁶ قُرَّةُ الْعَيْنِ : مردمک و سیاهی چشم است. نور چشم؛ اینجا منظور نور چشم دل؛ و جهت نگاه ماست.

²⁷ راتبه : در آمد. مستمری.



آب بیرون را ببرند آن سپاه
تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون
به ز صد جیحون شیرین²⁸ از برون
قَاطِعُ الْأَسْبَابِ²⁹ و لشکرهای مرگ
همچو دای آید به قطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار
جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور³⁰
کو کُتشد پا را سپس یَوْمَ الْعُبُورِ³¹
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید
که بچینم درد تو چیزی نچید
او بگفتی مر ترا وقت غمان³²
دور از تو رنج و، ده گُه در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم
خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل
که ترا در رزم³³ آرد با حیل³⁴
که ترا یاری دهم من با توام
در خطرها پیش تو من می‌دوم
اِسْپِرَتِ³⁵ باشم گه تیر خدنگ³⁶
مَخْلَصِ³⁷ تو باشم اندر وقت تنگ

²⁸ جیحون شیرین : رودخانه ای که آب شیرین دارد.

²⁹ قَاطِعُ الْأَسْبَابِ : قطع کننده اسباب و لوازم. اینجا منظور چرخش و مرور زمان است که موجب قطع شدن تمام داشته هایی ست که از آنها هویت می گیریم.

³⁰ دار الغرور : خانه فریب؛ و منظور من ذهنی و دنیاست.

³¹ یَوْمَ الْعُبُورِ : روز گذر.

³² وقت غمان : موقع غم.

³³ رزم : جنگ. نبرد.

³⁴ حیل : حيله و نیرنگ. حیلت.

³⁵ اِسْپِرَتِ : سپر. محافظت کننده.

³⁶ تیر خَدنگ : تیری که از چوب محکم خدنگ درست می شده.

³⁷ مَخْلَصِ : محل گریز. پناهگاه.



جان فدای تو کنم در انتعاش³⁸
رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها
آن جوال خدعه³⁹ و مکر و دها⁴⁰
چون قدم بنهاد در خندق⁴¹ فتاد
او به قاها قاه خنده لب گشاد
هَی، بیا من طمعها دارم ز تو
گویدش: رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار
من همی ترسم دو دست از من بدار
گفت حق: خود او جدا شد از بهی
تو بدین تزویرها هم کی رهی؟
فاعل و مفعول در روز شمار
روسیاهند و حریف سنگسار⁴²
رهزده و رهزن یقین در حکم و داد
در چه بعدند⁴³ و در بنس المهاد⁴⁴
گول⁴⁵ را و غول⁴⁶ را کور را فریفت
از خلاص و فوز⁴⁷ می‌باید شکیف⁴⁸
هم خر و خرگیر اینجا در گلند
غافلند این‌جا و آن‌جا آفلند⁴⁹
جز کسانی را که وا گردند از آن
در بهار فضل⁵⁰ آیند از خزان

38 انتعاش: موقع بهبودی و نیکویی.

39 خُدعه: مکر و حيله.

40 دها: زیرکی.

41 خندق: چاه.

42 سنگسار: سنگسار، یعنی ما این لحظه، زندگی را انکار می‌کنیم، با زندگی می‌ستیزیم، سنگ‌های درد، از تمام جهات و جهان روی ما، می‌بارد، ما همدم سنگسار هستیم.

43 چه بُعد: چاه فاصله و جدایی.

44 بنس المهاد: جهنم.

45 گول: احمق و نادان و فریب خورنده.

46 غول: فریب دهنده.

47 فوز: رستگاری.

48 شکیف: صرف‌نظر کردن. چشم پوشیدن.

49 آفل: از بین رفته. فانی.

50 فضل: بخشش.



توبه آرند و خدا توبه‌پذیر
 امر او گیرند و او نِعَمَ الْأَمِير⁵¹
 چون بر آرند از پشیمانی حَنِين⁵²
 عرش لرزد از اَنِئُ الْمُدْنِبِين⁵³
 آنچنان لرزد که مادر بر ولد⁵⁴
 دستشان گیرد به بالا می‌کشد
 کای خداتان وا خریده از غرور
 نک ریاض فضل و نک رب غفور⁵⁵
 بعد ازینتان برگ و رزق جاودان⁵⁶
 از هوای حق بود نه از ناودان⁵⁷
 چونک دریا بر وسایط⁵⁸ رشک⁵⁹ کرد
 تشنه چون ماهی به ترک مشک⁶⁰ کرد.

مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی شماره ۷۶۳

کاری ز درون جان تو میباید
 کز عاریه‌ها⁶¹ تو را دری نگشاید
 یک چشمه آب از درون خانه
 به زان جویی که آن ز بیرون آید.

*

51 نِعَمَ الْأَمِير : نیکوترین بخشنده. سالارِ بخشنندگان.

52 حَنِين : ناله و مویه از درد پشیمانی.

53 اَنِئُ الْمُدْنِبِين : ناله گنه کاران.

54 وَوَلَد : مادر.

55 نک ریاض فضل و نک رب غفور : اینک باغ بخشش و اینک پروردگارِ بخشایشگر و غفو کننده.

56 رزق جاودان : غذای همیشگی. مواهب و روزی ابدی.

57 ناودان : مجرای عبور آب باران از پشت بام است که بنا به فصل، آب پشت بام از آن عبور می کند یا نه خشک و تهی ست.

58 وسایط : وسایل. ابزارها. واسطه ها. اینجا تمام آن چیزهایی ست که به جهان فانی بیرون تعلق دارد و ما در آنها حیات ابدی را جستجو می کنیم.

59 رشک : حسادت. اینجا، بیزاری و دوری جستن عظمت جاودانگی، از محدودیت و حقارت نفس موقتی و فانی ست.

60 مشک : کیسه ای چرمی که در قدیم، از پوست بدن حیوانات درست می کردند و در آن آب یا مایعات نگه می داشتند. اینجا منظور ماهی تشنه به دریاست که آب

مشک را قانع نیست.

61 عاریه : قرضی. موقتی.



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۴۴۷ از دیوان شمس مولانا، شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۴۷

یک ساعت از دوقبلگی از عقل و جان برخاستی

این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواستی

یک ساعت، سمثل یک لحظه ست، می‌توانیم بگوییم این لحظه ست، اگر این لحظه، این دوقبله بودن، این دو قبله بودن چیست؟، اینکه عقل ما که هشیاری جسمی دارد و در واقع عقل ذهنی ماست، فقط دنیای بیرون را می‌شناسد و مفاهیم را می‌شناسد، اسم‌ها را می‌شناسد، به هر حال هر چیزی را که می‌توانیم از جهان بیرون تجسم کنیم، می‌شناسد و با آن - نماز می‌خواند، او را عبادت می‌کند، عقل ذهنی ست، این یک قبله.

ولی، جان ما؛ یا ما به صورت هشیاری، هشیار خدایی، یک قبله دیگری را می‌شناسیم، آن قبله، قبله زندگی ست، برای اینکه ما از جنس زندگی هستیم، پس این دوقبلگی، به این علت است که ما از جنس جان هستیم، از جنس زندگی هستیم، از جنس هشیاری هستیم که بارها صحبت اش را کرده ایم، که گفتیم:

به صورت هشیاری، می‌آییم به این جهان و جذب ذهن مان می‌شویم و هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، هشیاری جسمی فقط جسم را می‌شناسد و مال ذهن است، فقط فکر را می‌شناسد، بنابراین، از چیزهای بیرونی، مثل متعلقات مان، مثل بچه مان، مثل همسرمان، مثل فامیل مان، مثل دوست مان، مثل مقام مان، مثل پول مان، زندگی می‌خواهد و به آنها عبادت می‌کند و قبله اش آنهاست، برای اینکه واقعا "هشیاری جسمی ست؛ اما اصل ما که الان جذب ذهن شده، از جنس زندگی ست و یک قبله دیگری را می‌شناسد.

پس، فعلا" مردم که جذب ذهن شان هستند، به اصطلاح با چیزهای این جهانی هم هویت شده اند؛ و همینطور با دردها و هیجانان شان هم هویت شده اند، دو تا قبله دارند:

یکیش، مال ذهن است که مال این جهان است، یکیش هم جان اصلی شان است که مال زندگی ست، مال خداست.

در یک جایی دیگر مولانا تمثیل می‌زند، می‌گوید: جان ما، بال هایش را باز کرده پرواز کند به سوی زندگی برود همین لحظه؛ اما تن ما، چنگال هایش را به زمین فشرده، زمین در واقع سمثل همین چیزهای این جهانی ست و دارد به آنها نگاه می‌کند و نمی‌تواند از آنها دل بکند، دل بکند، به این معنی نیست که آنها را نگه ندارد و از آنها استفاده نکند، پول دار نشود؛ یا چیزهای مادی نداشته باشد، از آنها هویت می‌خواهد، به آنها نماز می‌خواند، به آنها عبادت می‌کند، آنها را می‌پرستد، اینها مفاهیم هستند، درست است که بت بیرونی نیستند، بت کعبه‌ها را شکسته ایم ما، علی‌الخصوص کعبه را؛ ولی آن بت‌ها، منتقل شده اند به ذهن ما، بصورت تصویر ذهنی آنها را می‌پرستیم.

راجع به این دوقبلگی صحبت می‌کند، می‌گوید اگر: یک لحظه، این دوقبلگی از میان برود، در این صورت، این عقل ما می‌شود عقل کل، عقل زندگی، می‌شود آدم.

آدم پس، رمز انسانی ست که آمده توی ذهن، خیلی مختصر، با ذهن هم هویت شده، خودش را آزاد کرده یا برگشته و از ذهن خارج شده، برگشته و روی پای خودش قائم شده و الان در فضای وحدت، با زندگی یکی ست.



هم با این جهان است، هم در آن جهان است و ذهن اش ساده شده، الآن که ذهن ما، نفس ماست، من ذهنی نفس است، ساده نیست، چرا ساده نیست؟، برای اینکه از هر چیزی که ما زندگی می خواهیم در بیرون، مثل پول مان، آن، دل ماست، می پرستیم، قبله ماست، یعنی چیز مادی شده دل ما، پس آن را می پرستیم، بجای زندگی، بجای هشیاری حضور، بجای خدا. آن چیزی که در این جهان می پرستیم، آن شده دل ما.

چون حس هویت، حس وجود؛ یا هستی، در ذهن وجود دارد، نفس شده نفس، بنابراین حوا نیست.

حوا سمبل ذهن ساده شده ست، ذهنی ست که دیگر در آن حس وجود، وجود ندارد و بقول انگلیسی ها Functional است، اصل کار است، به اصطلاح، کار اصلی اش را انجام می دهد، کار اصلی اش این است که هشیاری حضور، روی ذهن ما اثر بگذارد، همانطور که آدم، روی حوا اثر می گذارد، آدم و حوا زن و شوهر هستند، این عقل کل، عقل ما، که می شود عقل زندگی،

با ذهن ما، به صورت زن و شوهر، با هم همکاری می کنند، همدیگر را حمایت می کنند، اینطوری نیست که ذهن ما بصورت نفس ما، چوب لای چرخ ما بگذارد همیشه، برای ما درد ایجاد کند، ستیزه کند، دروغ بگوید، جهان را کج و معوج نشان دهد، همه اش بترسد، عصبانی باشد، اینطوری نمی شود دیگر، چرا اینها وجود دارد؟ برای اینکه در ذهن، حس وجود؛ یا هستی، وجود دارد، هستی در ذهن، جلوی کار ذهن را می گیرد، جلوی خلاقیت اش را می گیرد.

پس می گوید: ما اگر یک لحظه، دوقبلگی را نخواهیم، حالا چرا این را می گوید؟، برای اینکه ما توانایی این کار را داریم، شما می توانید همین لحظه، تصمیم بگیرید، بگویید این لحظه، من دیگر از جهان بیرون چیزی نمی خواهم، نه که اموال را از پنجره بیرون می اندازم، نه، اموال را دارم؛ ولی از آنها زندگی نمی خواهم، هیچ انتظاری از هیچکس ندارم، از جمله بچه هایم، از جمله همسرم، از جمله فامیل ام، از جمله دوستم، انتظار ندارم یعنی نمی خواهم آنها مرا تأیید کنند، به من زندگی دهند، به من خوشی دهند، به من بگویند سوادت زیاد است، به من بگویند عارفی، درستکاری، آدم حسابی هستی، اینها را نمی خواهم به من بگویند، اینها همه انتظار است دیگر!، اگر بخواهم، در اینصورت، نفس من، نفس است من، هست در آن، من ذهنی دارد، من ذهنی هم نفس را، نفس می کند، ذهن را نفس می کند و ذهن را نمی گذارد کارش را انجام دهد، کار ذهن خلاقیت است، کار ذهن این است که آدم؛ یا ما به صورت آدم، اثر بگذاریم به صورت زندگی، روی ذهن مان، ذهن مان بگوید مثل حوا، اینها را فرمول بندی کند، به صورت حرف درآورد؛ و شعر درآورد، بنویسد، ذهن این است دیگر!

می گوید: اتفاقی که افتاده در بیت بعدی:

ور آدم از ایوان دل درنامدی در آب و گل

تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی

و اگر آدم، یعنی ما به صورت هشیاری، که آمدیم به این جهان، وارد ذهن شدیم، اگر قاطی آب و گل نمی شدیم، آب و گل چیست؟، آب و گل، همین فکر هاست که ما با آنها هم هویت می شویم. چرا حالا می گوید آب و گل؟

برای اینکه آب که هستیم ما، خود هشیاری هستیم، منتهی گل هم، در واقع مخلوط آب و خاک است، یعنی جذب شدن ما به



فرم های فکری، می شود گل؛ ولی آب همیشه آنجا هست، یعنی شما این لحظه می توانید بگویید من از گل می خواهم بیایم بیرون، بشوم آب، برای اینکه آب ما را محاصره کرده، آب چیست؟، هشیاری ست. اینها را بارها گفته ایم. یعنی همه چیز در فضای یکتایی ست، همه چیز توی خداست، نمی تواند نباشد، همه چیز توی یکتایی ست، اگر شما الان تصمیم بگیرید که من می خواهم از آب و گل خارج شوم، باید بگویید من از آب و گل، که همین چیزهای این جهانی ست، در واقع چیزهای این جهانی را ذهن ما، بصورت تصویر نشان می دهد، شما که اتومبیل تان را نمی توانید وارد مغزتان بکنید، تصویر ذهنی اش را تجسم می کنید، می گوید این مال من است، مرسدس بنز است و هر کسی این را داشته باشد، آدم پول داری، مهمی ست، پس من آدم مهمی هستم، مردم باید به من احترام بگذارند، هر کی این را داشته باشد، هویت بالایی دارد، می تواند مهم باشد، حس اهمیت می کنم، مردم همه که مرسدس بنز ندارند؛ یا اینقدر پول دارم ...

خُب، ایوان دل، یعنی دل شما مادی نباشد، همان هشیاری باشد که قبل از آمدن به این جهان بود، درست مثل اینکه باغ هست این جهان؛ و شما یک ساختمان ساختید، ایوان دارد، از آنجا نگاه می کنید، همه جای باغ را می بینید؛ ولی اگر بروید توی باغ، لای درخت ها، دیگر همه باغ را نمی توانید ببینید.

پس، ایوان یک جای بلندی ست، مثلاً " یک کسی برود بالای جو زمین که خورشید همیشه می تابد، متوجه می شود که خورشید همیشه می تابد و این زمین است که می گردد و بعضی جاهای این زمین تاریک است برای اینکه خورشید نمی افتد، پس می فهمیم زمین می گردد، پس در ایوان دل باشیم ما، از یک جای بلند نگاه می کنیم، چون قاطی آب و گل نیستیم، قاطی چیزهای این جهانی نیستیم، یعنی هم هویت با آنها نیستیم، جذب آنها نشدیم.

پس می بینیم که ذهن ما می چرخد، چیزها می آیند، از ذهن، می روند، ما به آنها می چسبیم، ول شان نمی کنیم؛ و متوجه می شویم اینهایی که در ذهن ظاهر می شوند، تصویرند و فکرنند و ما خودمان به صورت هشیاری آن بالا هستیم و می تابیم و احتیاجی به چرخش این ذهن مان نداریم و اگر " آنجا " باشیم، دیگر ذهن مان ساده ست، دیگر با چیزهایی که در ذهن مان پدید می آید، دعوا نداریم، چون می بینیم آنها تصویرند و ما زندگی هستیم، پس ذهن ما هم ساده می شود.

می گوید: آدم، از ایوان دل، اگر در آب و گل نمی آمد که گاهی اوقات به آن می گویند هبوط، یعنی نزول آدم در واقع قصه آفرینش را می گوید، قصه آفرینش به این ترتیب است که خیلی خلاصه، می گویند که:

آدم و حوا آفریده می شود؛ و خدا به آنها می گوید که شما در بهشت هستید، یعنی آفریده شدید، حقیقتاً که یک زن و مرد را که نیافریده، سمبلیک داریم صحبت می کنیم، یعنی انسان آفریده می شود با ذهن اش، آدم و حوا = آدم، ما هستیم به صورت هشیاری، حوا هم ذهن ماست و چون از قدیم این تمثیل بوده که آدم، به صورت مرد، زندگی، به صورت مرد؛ و ذهن به صورت زن، باشد، به این علت که مرد روی زن اثر می گذارد، گاهی اوقات می گویند که آسمان روی زمین اثر می گذارد، از آسمان می بارد به زمین، پس از زندگی می بارد به ذهن، ذهن اینها را برمی دارد جمله بلندی می کند؛ ولی باید ذهن ساده باشد، خلاصه:

خلاصه، آدم و حوا توی بهشت اند، خدا به آنها می گوید شما از میوه درخت دانش نخورید، میوه درخت دانش چیست؟ قضاوت است، یعنی با قضاوت تان هم هویت نشوید، شما می توانید فکر کنید و ذهن را ساده نگه دارید، یعنی خدا به ما می گوید: ای بشر، تو هشیاری هستی، یک ذهنی هم داری، تو فکر خواهی کرد، مواظب باش با نتیجه فکرت، حالا فکر،



چه فکری ست؟، پنج تا حس داری، می بینی، قضاوت خواهی کرد، قضاوت ات را نخور.

ما هم گفتیم باشد؛ ولی یکدفعه با نتیجه فکرمان که قضاوت بود، هم هویت شدیم، آنجا یک حس وجود، وجود آمد و همانطور که در تصویر آدم و حوا می بینید، آدم و حوا، خودشان را با برگ، خودشان را، عورتین شان را پوشاندند، یعنی نمی خواهند همه چیزشان را به هم نشان دهند، پنهان کاری را شروع کردند برای اولین بار.

خب، بعد خدا می آید می بیند که اوضاع عوض شده، می گوید که:

مگر نگفته بودم که از میوه ممنوعه، که در فرهنگ خاورمیانه ای معمولاً "سیب است؛ یا گندم است، یا هر چه که هست؛ ولی منظور از آن، میوه درخت دانش است، میوه درخت دانش است، نخورید. میوه درخت دانش، نتیجه فکرتان را نخورید. آدم می گوید: بله ما خوردیم؛ ولی این گفت، یعنی حوا گفت؛ و حوا هم علامت می کند مار را، در هر صورت، خدا می بیند که بشر، هم ملامت را یاد گرفته، هم جدایی را، برای اینکه تا آن موقع، آدم نمی دانست آدم است و حوا نمی دانست که آدم است، جدایی را نمی دانست؛ و چون دید که اینها چیزها را از هم پنهان می کنند، گفت که شما جدایی را یاد گرفته اید، یعنی از من جدا شدید و ملامت را هم یاد گرفته اید، برای اینکه شما می گوید او کرده، تا حالا بلد نبودید، تا حالا از من می پرسیدید، من به شما می گفتم؛ ولی الان، نتیجه آن هم هویت شدگی دارد به شما فرمان می دهد و این نفس شماسست، به هر حال.

حالا، ما باید در این جهان، صحبت سر این است که این کار روا بوده که آدم کرده؟، درخت ممنوعه را ...، حافظ می گوید یا بقیه عرفا می گویند بله؛ ولی نه به این شدت که ما جدایی را پایه زندگی قرار دهیم و ملامت را!! و مولانا این ملامت را می آورد:

به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت

اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد

این دیو ملامت، روز قیامت، یعنی روز بلند شدن ما، بیداری ما، یعنی این لحظه که بیدار شویم و این دوقبلگی را یک لحظه رها کنیم، این دیو ملامت که همین در نفس ماست، همین هم هویت شدگی و حس جدایی ست، ملامت با حس جدایی یکی ست؛ لازم و ملزوم هم اند؛ و خدا می گوید که شما فقط یک راه دارید که به من برسید؛ یا به زندگی برسید، شما به زندگی نخواهید رسید، درد خواهید کشید، مگر از این شمشیر چرخان آتشین رد شوید، که چه می شود آن موقع؟

شمشیر چرخان آتشین، شما را پاره پاره می کند، یعنی هویت هاتان را از دست بدهید، رها کنید؛ و کلمه Returnment به انگلیسی، که به معنی توبه هست، این به معنی برگشتن روی خود، Atonement یکی شدن دوباره، با زندگی، خدا. مستلزم این است که :

ما این هویت های کاذب مان را که به آنها چسبیده ایم و این نتیجه قضاوت های ماست، حالا این روش زندگی به ما به ارث رسیده، ما یک در جایی این سیکل را پاره کنیم و بگوییم که ما دیگر مثل پدر و مادرهامان از جهان بیرون هویت نمی خواهیم، ما نمی خواهیم جدا باشیم، این جدایی و ملامت، حالا سمبلیک، از زمان آدم و حوا هست، که می گوید:

- اگر آدم، این کار را نمی کرد، حالا اگر هم می کرد متوجه بود چکار دارد می کند ...

حالا ما، متوجه می شویم. منظورش این است که آدم، کاملاً "هشیار نبود، آن اولین آدم، آدم هم، منظور اولین آدمی ست



که بوجود آمده، حالا از میمون بوجود آمده، از چه بوجود آمده، کاری با آن نداریم، اولین آدمی که بوجود آمده، این اتفاق در او افتاده.

خُب در جدایی، در ذهن، ما فقط مفاهیم را بلدیم: این ... درخت است، این ... تلویزیون است، این ... آدم است، اینها مفاهیم اند، اینها اسم است، اینها لفظ است.

می گوید: اگر آدم، در ایوان دل می ماند، یعنی با زندگی، وحدت اش را حفظ می کرد، این را هم بگوییم، ما که می آیم با ذهن هم هویت می شویم، جدایی را یاد بگیریم، برای یک مدتی، زندگی یا خدا، تحمل می کند که ما این کار را بکنیم، درست مثل اینکه بچه توی شکم مادر نه ماه می ماند، این را بارها گفتیم، نه اینکه تا آخر عمرمان ما جدایی و ملامت را پایه زندگی مان قرار دهیم، زندگی چنین چیزی را از ما نمی خواهد، می گوید تو بدان هشیارانه، که تو آمدی توی آب و گل؛ و باید برگردی به ایوان دل، خُب ما دیگر الان می دانیم، چون می دانیم، خیلی فرق داریم با حالتی که نمی دانیم، ما الان یک کارهایی خواهیم کرد الان چون می دانیم، که قبلاً نمی کردیم، همینکه درمان می آید، می فهمیم با چیزی هم هویت ایم، همینکه میل داریم برای کسی درد ایجاد کنیم، می فهمیم که ما درد داریم، این درد از کجا بوجود آمده؟، از اینکه من با یک چیزی در جهان هم هویت ام، یعنی از آن زندگی می خواهم، آن دل من است، یعنی من از ایوان دل سقوط کردم، نزول کردم، افتادم به پایین، باید برگردم به ایوان دل.

پس من باید هویت خودم را از این چیز نگیرم، این چیز چیست؟، الان شما می بینید این چیز، چیست:

، برو من نمی خواهم ،، پایین هم می گوید، الان می رسیم. ولی می گوید:

آدم، اگر این کار را می کرد، اگر الان ما به عنوان آدم برگردیم، این جدایی را بگذاریم کنار، ملامت را بگذاریم کنار، برگردیم به ایوان دل، تدریسی خواهیم داشت که با تقدیس همراه است.

تقدیس، این خلوص و پاکی و تقدس، مال خداست، تنها چیزی که مقدس است در این جهان، درون انسان است وقتی که انسان از ذهن زاده می شود.

پس وقتی ما از ذهن زاده می شویم، جدایی را می گذاریم کنار، می رسیم به ایوان دل، دل ما می شود دل زندگی، دل ما می شود هشیاری، دل ما می شود دل همه عالم، دل ما می شود خدا، این، تقدس دارد، حالا بعد از این، هر چه ما خلق کنیم، علاوه بر اینکه دانش اش را داریم، تقدس اش را هم داریم، یعنی برکت خدایی دارد عبور می کند، بارها گفتیم و شما هم باید خوب دقت کنید، ما دو جور می توانیم بیافرینیم:

- یا از من ذهنی، من ذهنی هشیاری جسمی ست، به این جهان نگاه می کند، هم هویت شده با چیزهای این جهانی و درد است، آن هم می آفریند؛ ولی هر چه بیافریند، با درد همراه است.

- حالا، اگر شما از من ذهنی زاده شوید، بروید به ایوان دل دوباره، تقدس پیدا می کنید، همراه با دانش.

و این بالاتر از مفاهیمی ست که انسانها بلدند در این جهان، ما در این جهان فقط مفاهیم را بلدیم، اسم ها را بلدیم، ما در ذهن مان تجسم می کنیم بچه مان را بعنوان یک تصویر ذهنی، این تصویر ذهنی جامد است؛ ولی فرشته و زندگی را در داخل بچه مان نمی بینیم؛ ولی اگر ما دل مان دل خدایی بود، در انسانها، علاوه بر تصویر ذهنی بیرونی، زندگی را هم می دیدیم، خُب این زندگی از آن تقدس می آید، اگر ما به ایوان دل برویم، هنوز می توانیم توی ذهن، تصویر ذهنی انسانها



را بصورت تصویر ذهنی داشته باشیم؛ ولی الآن دیگر به آن تصویر ذهنی توجه نمی کنیم بلکه به تقدس هم توجه می کنیم، دیگر آن من ذهنی همراه با هشیاری جسمی نیستیم:

تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی.

ما دیگر به بچه هاما فقط مفهوم یاد نمی دهیم، مفهوم را یاد می گیرند، روی مفهوم.

مفهوم جسم است، جسم ذهنی ست، باور فقط یک جسم ذهنی ست، هیجان هم یک جسم است، ما اینها را بلدیم وقتی هشیاری جسمی داریم، هیچ تقدسی در اینها نیست، هر چه که می گوئیم مقدس نیست بلکه تنها چیز مقدس " گنج حضور " است و زنده شدن و قائم شدن ما به پای خدایی خودمان است؛ یا حضور خدا به صورت ما در زمین است، یعنی هشیاری حضور؛ یا گنج حضور، حضور خدا، روی زمین است به صورت ما. این مقدس است، بقیه چیزها مقدس نیست. برای همین می گوید: تدریس با تقدیس او.

وَر لَّا نُسَلِّمُ گوی ظن، اَسَلَّمْتُ گفتی چون خلیل

نفس چو سایه سرنگون، خورشید سربالاستی

و اگر، ظن، ظن یعنی فکر، من ذهنی. من ذهنی، یک ساختمان ساخته شده از فکر است، من ذهنی حس وجود در ذهن است که به این لحظه می گوید نه، لا نُسَلِّم یعنی قبول ندارم، به اصطلاح دو نفر بحث می کردند یا الآن هم شاید می کنند، آخر سر ممکن است یکی بگوید لا نُسَلِّم، نمی پذیرم، تسلیم نمی شوم، حرف تو را قبول ندارم.

ظن یا فکر؛ یا من ذهنی این لحظه چه می گوید؟، به زندگی، به خدا می گوید من تو را قبول ندارم، انکار می کنم این لحظه را، برای اینکه این لحظه زندگی ست.

چه جوری می گوید؟، می گوید من با فرم این لحظه می جنگم، لا نُسَلِّم، من تسلیم نمی شوم.

تسلیم، پذیرش بی قید و شرط وجود این لحظه ست، فرم این لحظه ست، هستی این لحظه ست، هر چه که این لحظه وجود دارد بصورت فرم، اتفاق، که نشان داده می شود به شما بوسیله ذهن تان، پذیرش بی قید و شرط و کامل آن، تسلیم است؛ ولی من ذهنی، به هیچ وجه تسلیم نمی شود، بطور کامل ناهم خط با این لحظه، با زندگی در این لحظه، با خدا در این لحظه، من ذهنی ست، وجودش به این است، یعنی اگر کسی دل اش مادی باشد، علامت اش این است که به هر چیزی که در این لحظه اتفاق می افتد، مقاومت خواهد کرد، با آن ستیزه خواهد کرد، آن را قبول ندارد، این دو تا مطلب: لا نُسَلِّم؛ و اَسَلَّمْتُ، اشاره می کند به آیه قرآن، می گوید:

خلیل، خلیل کیست؟، خلیل دوست خداست، شما خلیل هستید، تمام ذرات وجود شما دوست خداست، دوست زندگی ست، ولی این عقل، این ظن، که اول گفت از عقل و جان، دو قبلگی برخیزد، این عقل فرم را می پرستد، فرم های جهانی را می پرستد و آنها را کرده دل ما؛ و وجودش را بر اساس عدم پذیرش زندگی در این لحظه، ... زندگی در این لحظه، زندگی ست؛ و اگر زندگی را ببیند، دیگر من ذهنی نیست!، وجودش در این است که زندگی را در این لحظه ببیند و نبیند؛ و با هر چه که از جنس زندگی ست، ستیزه کند، وجودش به این است، روی این متکی شده، بر اساس جدایی ست، اول توضیح داد، گفت: نزول کرده انسان، می گوید با نتیجه فکرش، قضاوت اش، هم هویت شده انسان، بنابراین می گوید من نمی پذیرم، هر انسان من ذهنی می گوید من نمی پذیرم این لحظه را، تسلیم نمی شوم؛ و قرآن می گوید به خلیل، خدا می



گوید: اَسْلِمُ، تسلیم شو، بپذیر، هر چه را بپذیر، هر اتفاقی که در این لحظه می افتد، تو بپذیر، آن هم می گوید اَسْلَمْتُ، پذیرفتم، به رب العالمین.

یعنی من پذیرفتم، من تسلیم به خدای عالمیان هستم، شما در این لحظه می گوید که من تسلیم زندگی، تسلیم خدا هستم و فرم این لحظه هر چه باشد من قبول دارم، این هم یک عبارت عمومی ست که به خلیل می گوید خدا. معنی اش این است که شما در زندگی عملی تان در این لحظه، هر اتفاقی می افتد، بطول کلی، بطور عمومی، شما به آن می گوید: ،، بله ،، من می پذیرم.

اگر من ذهنی باشد، می گوید من نمی پذیرم، من اگر طالب این لحظه بودم، فرم این لحظه طور دیگری بود، من می دانم، از اینجا می آید که شما دانش ذهنی خودتان را ناچیز می شمارید، چون این لحظه شما ناشاد هستید چرا؟ می دانید که باید ناشاد باشید، برای اینکه فرم این لحظه، این ... طوری ست، شما دوست ندارید، می گوید باید این ... طوری می شد، این ... طوری شده، من ناراحتم. پس شما می دانید، آن دانش را شما باید انکار کنید، بیندازید دور، آن دانش دانش ذهنی ست، هر اتفاقی این لحظه می افتد، شما با آن موازی می شوید، به آن می گوید: ،، بله ،، در درون تان فضای زنده زندگی باز می شود و این ایوان دل بودن، یعنی باز شدن فضا، در درون خودتان، زیر فکر هایتان است، یواش یواش شما دارید، صعود می کنید، قبلاً " مثل سایه سرنگون بودیم ما، افتادیم دیگر! .

ما در من ذهنی که با این لحظه می ستیزیم، مقاومت داریم با هر چیزی در این لحظه، می بینید که می ترسیم، عصبانی هستیم، رنجیده هستیم، ناراضی هستیم، حسود هستیم، چون هر لحظه خودمان را با یکی مقایسه می کنیم، به جهان بیرون نگاه می کنیم می گوئیم کم است، دائماً " حس نقص می کنیم، اینها همه سایه سرنگون نیست؟، هیچ آثار زندگی در آن نیست. سایه هم همین است، سایه، یک ذره نور هست، یک مقدار نور هست، یعنی الآن هم در ما که در ذهن زندگی می کنیم، نشتی از زندگی هست، یک سایه ست، سرنگون است، در حالیکه ما خورشید هستیم، خورشید سربالا هستیم نه سایه سرنگون! .

ما اگر این چیزهایی که چسبیدیم، رها کنیم، یکدفعه متوجه می شویم که دست هایمان را باز کردیم، رها شدیم و دیگر زندگی شروع کرد جاری شدن از ما، چون این لحظه، ما جلوی زندگی ایستادیم، عبور زندگی را! .

شما با این لحظه که ستیزه نمی کنید؛ یا در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نشان نمی دهید، مقاومت شما صفر می شود، این جریان زندگی شروع می کند از شما جریان پیدا کردن و می ایستید و نگاه می کنید به این جریان، دیگر قضاوت نمی کنید، زیاد است، کم است، کاری ندارید، پس شما خورشید شدید، نورتان دارد در جهان پخش می شود، اول به فرم تان، بمحض اینکه خورشید شما یک ذره بیاید بالا، دارید می روید به ایوان دل، همه چیز را دارید می بینید، وضعیت های زندگی خودتان را می بینید، متوجه می شوید که تا حالا درد کشیدید، متوجه می شوید که مسئول زندگی خودتان هستید، دیگران را ملامت نمی کنید، متوجه می شوید که در گذشته اشتباه کردید و اشتباه تان این بوده که رنجیدید، چرا؟

برای اینکه توقع داشتید از مردم، چرا توقع داشتید؟، برای اینکه من ذهنی تان حس نیاز می کرد و این نیازها، نیازهای روانشناختی بود، بی اساس بود، نیازهای حقیقی نبود و شما از آنها رنجیدید.

حالا این رنجش ها را می اندازید، متوجه می شوید که زندگی، در درون شما زندگی می شود و از بیرون نمی آید، بنابراین



حواس تان را از بیرون برمی دارید می گذارید روی چشمه درون خودتان، دل شما خورشید است، سر بالا می بینید، از بالا، دارد می تابد به فرم خودتان، وضعیت های خودتان؛ و به جهان هم عشق می دهید، زیبایی می دهید، برکت می دهید. پس، الآن به خودمان نگاه می کنیم، ببینیم آیا در مقابل اتفاق این لحظه، فرم این لحظه، ما می گوئیم مثل خلیل، چرا مثل خلیل؟، برای اینکه تمام وجود ما، از جنس خداست. بارها گفتیم: 99/9999 % آن، خالی ست، از جنس خداست؛ و آن چیزی که می ماند، وقتی به صورت ریز بینی آن را می بینیم، به صورت موج است، حالا مجموع اینها، یک ذهن؛ و یک فکر، بوجود می آورد، جهان را می بیند و با جهان هم هویت می شود و این، یک چیز سطحی و موقتی ست، یک اقدام اساسی نیست که ما کردیم، این یک اشتباه بوده.

پس تمام وجود ما، خداست، پس دوست خداست، چون می گوید خلیل می گویم، این اصطلاحات دینی به کار می برد. تمام وجود همه انسانها، پر از دوستی خداست، پس دارد میل می کند به اینکه به او بگوید من دوست تو هستم و من می پذیرم هر چه که تو این لحظه پیش من می آوری؛ و این توکل اتوماتیک است که در ما جا گذاشته شده و ما هم مسئولانه، برقراری اش را ایجاد می کنیم و هر موقع دیدیم که من ذهنی ما می گوید لا نُسَلِّم، یعنی من تسلیم نمی شوم، قبول ندارم، حالا نگاه می کنیم می گوئیم: ,, نگو، برو کنار، حرف نزن تو ,,، او هم می رود و حرف نمی زند.

ور هستی تن لا شدی، این نفس سر بالا شدی

بعد از تمامی لا شدن در وحدت الّاستی

واضح است این، می گوید: این حس وجودی که ما در ذهن بوجود آوردیم، اینکه ما قضاوت کردیم که زندگی از چیزهای بیرونی می آید و ما از آنها شیره می کشیم و این کار سبب شده که ما دل مان مادی باشد و این دل مادی در مرکز ماست و آن است که به جهان انرژی تشعشع می کند، این را ما دیگر الآن می دانیم، اگر ما برگردیم بگوئیم که این هستی، این حس وجود که در ذهن است، من این را لا می کنم، من این، نیستم.

یا شما بگوئید این، خدا نیست، چون شما از جنس خدا هستید، خدا هم که خداست، شما هیچ فرق نمی کنید، یک چیزی شما را به خودش می کشد و می بینید که درد ایجاد می کند. هر چیزی که توی دل ما باشد، امروز رسیدیم در مثنوی هم خواهیم خواند، درد ایجاد می کند و ما آن را لا می کنیم. شاعری گفته:

تا به جاروب لا نروبی راه

نرسی در سرای الا الله. 62

الا الله؛ یا در اینجا می گوید الا الله، جایی که شما و خدا هستید و چیز دیگری نیست، یعنی شما دیگر چشم تان به بیرون نیست و از چیزهای بیرونی هویت نمی خواهید، خوشبختی نمی خواهید، شادی نمی خواهید، عشق نمی خواهید، محبت نمی خواهید، تأیید نمی خواهید، درد هم ندارید.

هر کسی درد داشته باشد، محال است که برود به سرای الا الله. دردمان را باید بیندازیم. درد بدترین چیز است.

اتفاقاً ما هم هویت شدگی ها را می اندازیم، هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی، مردم می گویند خیلی خُب حالا فهمیدیم، ما الآن دیگر از بچه مان زندگی نمی خواهیم، از فامیل مان نمی خواهیم، از همسرمان نمی خواهیم، توقعات مان

62 سرای الا الله : فضای یکتایی ست. فضای وحدانیت دویی هاست. لامکان پیوستگی و حضور، با زندگی، خداست.



را صفر می کنیم؛ ولی این درد، دردی که ما با خودمان حمل می کنیم، این چیز خیلی بدی ست، ما اگر با دردهایمان هم هویت شده باشیم، بگوییم اینها چیز جالبی هستند و اینها ارزش دارند و من اینها را ول نمی کنم، برای اینکه این « هستی تن »، این تن، نیست، تن روانشناختی، این تنی که، جسمی که، تصویر ذهنی که، ما در ذهن مان ایجاد کردیم، این تصویر ذهنی اگر درد داشته باشد، درد خودش را قایم می کند، خودش را توجیه می کند، خودش را قربانی و مظلوم نشان می دهد، این مظلومیت و قربانی بودن، بدترین چیز است، هیچکس نباید بگوید من قربانی هستم، دیگران کردند و من این درد را نمی اندازم برای اینکه یکی به من درد داده، می خواهم این را نگه دارم، یادم باشد که این آدم پستی بوده، ...
خُب، تو به خدا نمی پیوندی، روی زندگی را نخواهی دید، برای چه این کار را می کنی؟!، آن رفته دیگر، ول اش کن.
ور هستی تن لا شدی، این نفس سربالا شدی.

شما اگر از ذهن، که الان نفس است، امر می کند، حکم می کند شما چه کارهایی بکنید که چوب لای چرخ خودتان بگذارید، درد بوجود می آورد، درد مثل: ترس، مثل حسادت، مثل انتقامجویی، مثل کینه توزی، مثل دیگران را پایین کشیدن و همه این چیزها، درد است، جزو نفس است، این نفس، سربالا می شود، بلند می شود، برای اینکه دیگر وجود نمی ماند، حس وجود نمی ماند در ذهن، حس وجود ما در ذهن، یک چیز توهمی ست و گفت مثل سایه ست، سایه که جان ندارد، سایه که نور نیست، اما ما الان توی نفس مان هستیم، پایین می گوید:
نفس مان را ما گرفتیم، نه نفس ما، ما را گرفته!.

این خیلی مهم است که شما هشیاری و توانایی خلاص شدن از نفس را دارید.
ور هستی تن لا شدی، این نفس سربالا شدی.

بعد از تمامی لا شدن، این تمامی لا شدن، خیلی مهم است، یعنی شما باید عجله نکنید، سه، چهار سال، پنج سال، شش سال، هی لا کنید، این قضیه لا کردن، ... شما ناجوری را ببینید: «، من، این نیستم،، " بیندازید ".
لا کردن، یعنی انداختن، ناجوری را انداختن، کی ناجوری ندارد؟، همه دارند.

خُب نمی شود شما دو ماه گنج حضور گوش دهید، همه چیز را لا کنید، نمی شود، این قضیه، ... برای همین می گوید بعد از تمام لا، شدن!.

شما درد را نگه ندارید، شما بعضی از چیزها را نگه ندارید، نگوید خیلی خُب من فهمیدم، بعضی از چیزها را می اندازم، اینها را لازم نداشتم می خواستم ببندازم، " همه را باید بیندازید "؛ و این تمامی لا شدن، با قانون صبر و با قانون مزرعه کار می کند. شما نمی توانید مثلاً " یک درخت بکارید و یک ساعت دیگر به شما میوه بدهد، شما، یواش یواش این هشیاری ما می رود بالا، نمی شود شما پنج ماه گنج حضور تماشا کنید و انتظار داشته باشید که به وحدتِ الا، برسید، نمی شود چنین چیزی!، به استثناء ممکن است یکی باشد؛ ولی عموماً " قانون مزرعه ست، شما این ناجوری تان را می اندازید، هشیاری تان می رود بالا، ناجوری را می اندازید، دارید می آئید ایوان یواش یواش، ناجوری تان را می اندازید، دردتان را می اندازید، یک رنجش را می بخشید، دو تا را می بخشید، سه تا را می بخشید، چهار تا را می بخشید، بعد یکدفعه متوجه می شوید که رنجش های دیگر هم بوده، دارید می روید بالا، بیشتر می بینید، دارید می روید ایوان دیگر!، کل باغ را می بینید، اصلاً " زندگی ات را می بینید، برای همین می گویم شما نورافکن را روی خودت بینداز، آخر دیگران تغییر



کردن، به شما چیزی نمی آید که!، چون این من ذهنی به بیرون نگاه می کند، هشیاری جسمی دارد، من ذهنی می گوید: "تو تغییر کن، تو هم تغییر کن، تو هم تغییر کن، زندگی من درست می شود"، "نیست چنین چیزی!"

زندگی تو از درون، به این علت که دل مادی دارد، خراب است، تو حس نقص می کنی در حالیکه جان ات کامل است، حس نقص این است که تو با چیزها هم هویتی، همسرت عوض شود، بچه هایت عوض شوند، دنیا عوض شود، انقلاب شود، هر چه شود، هیچ فرقی به حال تو نمی کند، مگر شما روی خودتان کار کنید، اگر شما این دل مادی را تغییر ندهید و تمامی لا نکنید، روی خوشی را نخواهید دید، مطمئن مطمئن باشید، با روانشناس و با قرص هم نمی شود، شما بجای اینه دردهایتان را ببندازید و این دل را از حالت مادی بیاورید دل هشیاری و زندگی بکنید، شمامی خواهید بروید به روانشناس بگویید من درد دارم، چهار تا قرص بدهد که شما، بدتر به سایه تبدیل می شوید که! ما که قبلاً سایه هستیم که، داریم می گوئیم که ما سایه هستیم، ما گرفتاریم، کی به شما می تواند کمک کند؟، مولانا می گوید:

غیر از هشیاری، غیر از خدا، نیست کسی در این جهان هم نفسی، مطمئن باش.

حالا، بعد از اینکه یک مدتی کار کردی، ممکن است، سه سال، چهار سال، طول بکشد، عجله نکن، همه کسانی که به من زنگ می زنند، اینها عجله دارند، برای چه عجله دارید؟، کسی که چهل سال با چیزها هم هویت شده، دردها را روی هم انباشته، الان دل اش انباشتگی درد و هم هویت شدگی ست، شما اگر به کسی زنگ بزنید، دو تا سوال کنی، این انباشتگی از بین می رود؟، "نه، نمی رود"، شما باید نور افکن را ببندازید روی خودتان، یواش یواش، با صبر و با پرهیز، این لا همین پرهیز است، شما هر چه را که می بینی به طرف خودش می کشد، بدان که این، می خواهد دل تو شود، هر چیزی در جهان بیرون، شما را به خودش بکشد، می خواهد دل ات شود، اگر دل ات شود، بیچاره می شوی که شدی. و اگر ما کار کردیم، پس از یک مدتی می رسیم به وحدتِ الا، که در آنجا ما هستیم و خدا یکی، از جنس هشیای هستیم، البته هر کسی که متعهد است و کار می کند، باید بداند و حتماً "هم می داند که پیشرفت اش هی سریع تر می شود، اولش ممکن است کند باشد، اگر شما اولش پیشرفت کردید، بعد دیدید نمی کنید، بدانید که هم هویت شدگی هایت را نمی اندازی، شما نمی توانید مثلاً "دروغ بگویید، حس کنید که دارید لا می کنید.

انتقام جو باشید، رنجش تان را نگه دارید، ترس تان را نگه دارید، خشم تان را نگه دارید، از یکی متنفرید و تنفرتان را ادامه دهید، بگویید: "من دارم لا می کنم"، "نمی کنید، برای همین پیشرفت تان متوقف شده"، بیخودی سر خودتان کلاه نگذارید، بسیار بسیار صادق باید باشید با خودتان، نگاه کنید به خودتان: "چکار دارم می کنم؟، با دیگران کاری ندارم".

عموماً مردم، با کسانی دیگر کار دارند، گنج حضور هم که گوش می کنند، باز هم با کسانی دیگر کار دارند، شاید هم با کسانی دیگر کار دارند، نمی دانند با کسانی دیگر کار دارند، می خواهند دیگران را عوض کنند، برای اینکه من ذهنی دارم، چرا من ذهنی دارم؟، لا نمی کنند، چیزها را نمی اندازند، بعد از یک مدتی، دیگر پیشرفت هم متوقف می شود. پیشرفت ات متوقف می شود؟، کند می شود؟، ببین چه را نمی اندازی؟.

گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش تن

بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی



خُب، این من ذهنی ما، چشمانش ضعیف است، اسمش را گذاشته چشمانِ خفاشِ من ذهنی، تن. تن همان حس وجودِ من ذهنی، در ذهن است، چشم هایش چه جوری ست؟، ضعیف است، سست است، سست و ضعیف است، یعنی زندگی را نمی بیند، درست مثل خفاش است نمی خواهد آفتاب را ببیند، برای همین است که این لحظه را می پوشاند، این لحظه را نمی خواهد ببیند، این لحظه، زندگی ست، چرا فرار می کند به آینده؟ شما خودتان را زیر نورافکن قرار دهید، ببینید که شما عجله دارید بروید به لحظه بعد، کجا می روید با عجله؟ به لحظه بعد، به آینده، آینده چیست؟، شما می گوئید بسیار مهم تر از این لحظه ست، چرا؟ برای اینکه شما هشیاری جسمی دارید، فکر می کنید کلید رفع نواقص شما در آینده ست، الان که نیست!، الان من ذهنی خفاش است، نمی بیند که الان جان تو کامل است، خفاش من ذهنی، نور و زندگی را نمی بیند، جان را نمی بیند، چنگ زده به زمین، از چیزهای فرمی زندگی می خواهد، آنها هم نمی دهند، عصبانی ست، حالا هزار تا چیز دارد الان، می رود به آینده یک چیز دیگر بدست آورد، می گوید که: ,, انشاءالله که تجربه بعدی مرا به گنج حضور می رساند ,, شما اگر، زندگی در این لحظه ست، اگر در این لحظه، یک ساختمان فکری دارید که به آینده نگاه می کند، به لحظه بعد نگاه می کند، لحظه بعد، به صورت این لحظه می آید، این لحظه، همان ساختار فکری، دوباره به لحظه بعد نگاه می کند، لحظه بعد، به صورت این لحظه می آید، دوباره لحظه بعد، به لحظه بعد نگاه می کند، دوباره آن هم به صورت این لحظه می آید، همیشه اینطوری خواهد بود، تا ما بمیریم، وقتی این خفاش تن، این لحظه را نمی تواند ببیند، شما باید این خفاش تن را بگوئید:

،، من دیگر با چشمانِ خفاش تن، نمی خواهم ببینم ،،.

اشکال، این خفاش تن است، خفاش تن، همین حس هستی؛ یا حس وجود، در ذهن است که اول گفت قبله اش این جهان است.

خُب شما فهمیدید این چشم حس، خیلی هم ساده ست، پنج تا حس داریم، با این پنج تا حس، اطلاعات را جمع می کنیم، قضاوت می کنیم، با نتیجه قضاوت، خوب و بد می کنیم، یک اسم می گذاریم، شما ببینید این کار را می کنید یا نه؟ خُب این اسم گذاشتن، همیشه این کار را می کنید، این کار، خیلی بد است: اطلاعات را جمع می کنیم، خوب و بد می کنیم، یک اسم می گذاریم. اطلاعات را جمع می کنیم، خوب و بد می کنیم، اسم می گذاریم، " این کار باید متوقف شود "؛ و وقتی هم شما این کار را می کنید، باید نگاه کنید: آیا من این کار را می کنم؟، آگاهم که دارم این کار را می کنم، می خواهم کم اش کنم، می خواهم پرهیز کنم از این کار.

" هر کسی می گوید فلانی آن ... طوری ست، شما گوش هایت را ببند "، از شما می پرسند فلانی چطور آدمی ست؟، شما می گوئید نمی دانم.

از شما می خواهند با توجه به اطلاعاتی که داری از این آدم، خُب چند تا خصوصیت را بگیر، اسمش را بگذار، اینها را دسته کن، خوب و بد کن، یک اسمی رویش بگذار، به من بگو چه جور آدمی ست؟ بگو من نمی دانم. برای اینکه چشم ضعیف است، نمی شناسم.

اگر اینطوری شود، شما می شوید خورشید، آدم ها می شوند خورشید. بجای اینکه یک خورشید داشته باشیم آن بالا،



میلیون ها خورشید، یعنی هر انسانی یک خورشید است، آنهم خورشید جان افزا!!
البته این خورشید هم به ما حیات می دهد، هر خورشیدی که در جهان، نور خدایی را پخش می کند، عشق را پخش می کند، زیبایی را پخش می کند، لطافت را پخش می کند.

گر نیک و بد نزد خدا یک سان بدی در ابتلا

با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی

می گوید که: اگر، یک معنی اش این است که نیک و بد، نیک و بد به اصطلاح خدایی ست، مطلق است، نیک از آن انرژی می آید، وقتی شما در وحدت یکتایی این لحظه هستید، از شما یک انرژی ای به این جهان جاری ست که این نیک است، در جهان نیکی می آفریند، برای اینکه شما موازی با این لحظه هستید، با این لحظه ستیزه نمی کنید.

انرژی ای که از این من ذهنی صادر می شود، این هم بد است، این بد و نیک مطلق است.

یک بد و نیک نسبی هم داریم، که مال ذهن است، انرژی ای که از اعماق وجود شما می جوشد می آید بالا، این نیک است، شادی زندگی ست، آن چیزی که از ذهن تان می گیرید، برای اینکه سود کردید امروز، بجای ضرر، این بد و خوب نسبی ذهنی ست که به شما خوشی می دهد.

یکیش از اعماق وجود خودتان می آید با برکت زندگی، نیک است، که اسمش شادی ست، اسمش آرامش بدون واسطه ست، آرامشی ست که از چیزهای این جهانی گرفته نمی شود، گاهی اوقات مولانا می گوید که از وسایل و از وسایط گرفته نمی شود، از اسباب های این جهانی گرفته نمی شود، شادی اصیلی ست که از اعماق وجود شما می جوشد می آید بالا؛ و می گوید: این دو تا انرژی، با هم یکی نیستند در ابتلاء، در امتحان، در عمل، یکی نیستند، برای اینکه: - یکی، درد می آفریند.

- یکی، برکت و شادی و آرامش در این جهان می آفریند. می گوید: اگر این دو تا، یکی بودند در عمل، در ابتلاء، ابتلاء یعنی امتحان، به کار گیری، در این صورت، ابلیس، شیطان، با جبرئیل ماه رو، هم سیما می شد، سیمایشان یکی می شد، در حالیکه از سیمای یکی، یعنی از ابلیس، انرژی بد ساطع می شود، از سیمای من ذهنی، انرژی بد صادر می شود، از سیمای جبرئیل، انرژی سازنده ظاهر می شود.

حالا، یک جور دیگر هم به این می توانید نگاه کنید و آنهم با معنی ست، ممکن است در شما سبب تبدیل شود، می گوید: اگر در شما، به عنوان خدا؛ یا خود آ، شما به خودتان آمدید، اگر نیک و بد و ذهنی، نیک با بد یکی می شد، یعنی نیک و بد از بین می رفت، در این صورت، موقع عمل، در ابتلاء، سیمای ابلیس با سیمای جبرئیل، یکی می شد، این وجه هم با بیت های قبلی سازگاری دارد برای اینکه می خواهد بگوید که:

این سیمای ابلیسی ما، که مال من ذهنی باشد، با سیمای خود آبی ما، تفاوت چندانی ندارد!، فقط ما اگر هشیار شویم و به ذهن نرویم و خوب و بد نکنیم، از دویی ذهن، خارج شویم، در این صورت، ما در وحدتِ اِلا هستیم.

این هم یک وجه آن است، درست هم هست، خود آ یا خدا، ما هستیم.

اگر شما این لحظه، نیک و بد نداشته باشید، در این صورت از ذهن خارج شدید، از ذهن خارج شدید، نفس تان از بین رفته، نفس تان از بین رفته، می شود بیت های قبلی، که شما الان دیگر از جنس شیطان نیستید، از جنس جبرئیل هستید،



خواهم، ولی با آن هم هویت نیستم، متنفر نیستم.

از کسی هم متنفر نمی شوی، بالا هم نمی پری، همینطوری زندگی ات را می کنی. چرا؟

برای اینکه یک پایه راز داری، یک پایه هشیاری، زندگی، در شما هست که آن بالا که ذهن است، می بینید که سطحی است، اصلاً" درست است که من سود و زیان ام را در آن بالا تشخیص می دهم؛ ولی در زیر، من اقیانوس هستم. متوجه می شوم که اینها، موجک است روی اقیانوس من، موجک ها مهم نیستند ولی یک قوه تشخیص اند برای نیک و بد. و چون بنیانم قوی ست و زندگی ست، با خوب و بد، ... خوب و بد هم هویت شده دیگر ندارم.

الآن چه جوری خوب و بد برای من ذهنی؟، می گویم که: من، این باورها را که دارم، این باورها حقیقت است، پس من مومن ام، آن یکی که آن باورها را دارد، آن کافر است، من مومن ام، بر اساس این باورها با او ستیزه می کنم.

اینجا، هم هویت شدگی وجود دارد. اگر ما به زندگی زنده بودیم، می گفتیم: خیلی خُب، من این باورها را دارم، آنها آن باورها را دارم، نه من مومن ام، نه آن کافر است، بخاطر این باورها، مومن ام بخاطر این فضای یکتایی در من باز شود، نه آن کافر است و نه من مومن ام بخاطر باورها!.

ولی این باورهای ما، حالا آنها آن کارها را آن جوری انجام می دهند، ما این جوری انجام می دهیم، هیچ فرقی نمی کند، نه غلط است، نه درست است، ما انتخاب کردیم این طوری انجام دهیم، به هر دو هم احترام می گذاریم، قشنگ هم هست، آنها آن طوری انجام می دهند، ما این طوری انجام می دهیم، ما باورهامان این طوری باشد، آنها باورهایشان آن طوری باشد.

ور رازدارستی بشر پیدا نکردی خیر و شر

خیر و شر در اینجا، خیر و شر هم هویت شدگی ست، نه دویی ذهن، دویی ذهن اگر ساده باشد، مفید است، که در این صورت، از این راز داری که در واقع منبع همه امکانات است و همه اطلاعات است، در این صورت، هر چه که برای او ناپیدا بود، برای او پیدا می شد. مشخص است. حالا می گوید:

این حس چون جاسوس ما شد بسته و محبوس ما

چون می نبیند اصل را ای کاشکی اعماستی

اعما یعنی کور. جاسوس یعنی جستجو کننده، خبر گیرنده. این من ذهنی، حس، وقتی می گوید حس، همین حس هایی ست که جمع می کنیم به ذهن؛ و ذهن قضاوت می کند و ما با قضاوت هم هویت ایم، اسم این را می گذارد حس، این جاسوس است، جاسوس یعنی جستجوگر است، جستجوی خبر می کند، می خواهد سر در بیاورد، منتهی جاسوس هم می دانید از اینجا آمده دیگر، جاسوس در یک مملکتی می رود می خواهد خبر جمع کند، نمی خواهد که لطف کند به آن مملکت، می خواهد خبر را بر علیه او استفاده کند، یعنی علیه آن مملکت استفاده کند بدهد به یک بیگانه. خیلی خُب، ذهن ما هم چنین چیزی ست، ذهن ما هم خبر جمع می کند، همه خبرها را بر ضد ما به کار می گیرد.

اول گفتم، جستجوگر است، خود جستجو از بیرون، خطرناک است، خبر در درون است، می گوید این حس چون جاسوس ما، خبر از جهان مادی می گیرد، از جهان هم هویت شده می گیرد، این خبر، غیر از آن خبری ست که از درون می جوشد می آید!، این خبر به چه درد می خورد و بعلاوه، جستجو، به معنی جستجو کننده بگیرد، الان توضیح دادم، این



جاسوس همه اش میل می کند برود به آینده. ما کی جستجو می کنیم؟، جستجو ما موقعی می کنیم که « نیست دیگر»، پیدا نمی کنم، پس کجا پیدا می شود؟، در آینده. این ذهن چون جاسوس ما، دائما" به آینده نگاه می کند، الآن توضیح دادم: به لحظه بعد نگاه می کند، لحظه بعد را نجات خودش می داند، لحظه بعد بسیار بسیار مهم است برای اینکه به این لحظه نگاه نمی کند، برای اینکه کور است!، می گوید: اصل، اصل زندگی در این لحظه ست، می گوید این حس چون جاسوس ما، جستجو کننده ما، ... حالا اینجا می گوید که:

ما این را گرفتیم زندانی کرده ایم!، یعنی ما توانایی رها کردن این حس مثل جاسوس را داریم. شما مملکت دارید، مملکت تان هم تن تان است، به این من ذهنی جاسوس می گوئید بیا از مملکت من برو بیرون، نمی خواهم جاسوس. برای اینکه هر چه تو جمع می کنی، ضد من استفاده می کنی، شما نگاه کنید ببینید این حس مثل جاسوس، در شما چگونه کار می کند؟، کارش را ببینید و ببینید آیا شما این جاسوس را گرفته اید؟، برای چه جاسوس را گرفته اید نگه داشته اید، جاسوس را از مملکت تان بیرون کنید خُب!، برای چه زندانی کرده اید، این زندانی اش هم خطرناک است. چون زندانی ماست، ما فکر می کنیم این چیز خوبی ست، " نه، این حس چون جاسوس، خوب نیست، اصلا" بیرون کن از مملکت ات، چون این که اصل را نمی بیند، همیشه ما به حرف این جاسوس گوش می کنیم، این جاسوس هم درست نمی گوید، خُب بیرون کنیم نیست که به ما اطلاعات دهد، ما اطلاعات این من ذهنی را نمی خواهیم. چه چیزی تا بحال به ما گفته که بدرد ما خورده، هیچی!، هر کاری کرده در ایجاد شده."

می گوید: ای کاش این، کور می بود، نمی دید، البته یک خُرده می بیند، چه حالا می بیند؟، هشپاری جسمی دارد، می گوید توی آن مقام، زندگی وجود دارد، اگر به آنجا برسی، زندگی پیدا می کنی، زندگی تو شروع می شود، اگر با فلان کس ازدواج کنی، زندگی ات شروع می شود، اگر بچه دار بشوی، زندگی ات را شروع می شود، اگر دیپلم بگیری، زندگی ات شروع می شود، اگر لیسانس بگیری، زندگی ات شروع می شود، اگر پول ات به یک میلیون دلار برسد زندگی ات شروع می شود، اگر فلان مسافرت را بروی زندگی ات شروع می شود، زندگی در همان مسافرت است، ... " خُب اینها به چه درد می خورد!، اگر اینها را نمی دید بهتر نبود؟."

اینکه حواس ما را پرت می کند، ما اگر این را نمی دید، حداقل به حرفش گوش نمی کردیم، همه اش توی آینده زندگی را به ما حواله می کند، جستجو کننده، ای کاش نمی دید که به ما بگوید زندگی در آنجاست!؛ ولی کور نیست متأسفانه، یک چیزهایی را می بیند، به ما هم می گوید، ما هم باور می کنیم، حالا بعد از این نمی کنیم.

بنشسته حس نفس خس نزدیک کاسه چون مگس

گر کاسه نگزیدی مگس در حین مگس عنقاستی

می گوید: مگس من ذهنی، کنار کاسه دنیا نشسته، به کجا نگاه می کنیم ما؟، با هشپاری جسمی به کاسه جهان. در جهان چه هست؟، همان چیزهایی که ما با آنها هم هویت شدیم، از آنها زندگی می خواهیم، مثل مگس، از این می پریم، می نشینیم روی آن، از این می پریم می نشینیم روی آن، مثل شیرینی کنار کاسه نشستیم، نمی دانیم از کدامیک بخوریم. می گوید: حس نفس حس، حس یعنی پست، کوچک بین، غلط بین، فقط جهان بین، یعنی جهان را می بیند فقط، دنیا را می بیند، نزدیک کاسه نشسته، آخر می شود ما همه اش به جهان نگاه کنیم؟!، اگر فقط به اتفاق این لحظه مشغول باشیم و



بخواهیم از آن چیزی در بیآوریم، معنی اش این است که به این لحظه، که زندگی ست، نگاه نمی کنیم. اگر ما کاسه را نمی گزیدیم، انتخاب نمی کردیم کاسه جهان را، همین الساعه، مگس ما، تبدیل به عفا، سیرغ می شد، سیرغ مرغ افسانه ای ست، این مرغ افسانه ای، اتفاقاً سمبل روح ما، سمبل ماست وقتی که از ذهن بطور کامل آزاد شویم.

یعنی فوراً می پریدیم و با خدا یکی می شدیم و بالای همه جهان قرار می گرفتیم، شاه مملکت خودمان می شدیم، فکرهای خودمان را خودمان تولید می کردیم، حال خودمان را خودمان درست می کردیم، حال مان بستگی به وضعیت های بیرونی نداشت که هر لحظه گرفته شود، چنان گرفته شود که دیگر درست نشود!

استاره ها چون کاس ها مانند زرین طاس ها

آراستش بر طامعان ای کاشکی ناراستی

طامعان یعنی آدم هایی که طمع کار هستند، می گوید: همانطور که شب ها تاریک است و ستاره ها در آسمان می درخشند، مولانا، این تمثیل را در جاهای دیگر هم آورده: شب ما که تاریک می شود، این ستاره ها در آسمان می درخشند، این فضای خالی ما هستیم و ستاره ها، فکرهای ماست که چیزهایی را در این جهان نشان می دهد. شب، این ستاره ها روشن است و ما به عنوان خورشید، غایب هستیم، گفت اگر خورشید شما طلوع کند، این ستاره ها محو می شوند؛ و شما متوجه می شوید که این ستاره ها توی شان زندگی نبوده، در حالیکه ما در ذهن، هستیم و ذهن تاریک است، این کاس ها، کاس مثل مثلاً کاسه ها و بشقاب هایی لب پریده و کهنه و چینی و بند خورده و شکسته و ... یعنی چه؟

یعنی چیزهای این جهانی، اینها را مثل قند های زرین آراسته به ما. قند زرین، می دانید که توی آن شراب است، ما فکر کنیم که شراب زندگی توی اینهاست، فرض کنید آسمان است، شب تاریک است و این ستاره ها می درخشند، این ستاره ها تمام آن چیزهای مادی ست که شما می پرستید، اینها می درخشند، هر کدام از اینها، قند شراب زرین است که شراب زندگی در آن است و شما قرار است بخورید، می گوید: اینطوری آراسته. کی آراسته؟، خدا آراسته.

بر کی؟، بر طامعان. حالا:

ای کاش نمی آراست، اینطوری آراسته نمی کرد!، البته، ما هم در این قضیه سهم داریم، ما هم راه اشتباه رفتیم، اینطوری که ما الآن افتادیم توی درد، به این علت است که این ستاره ها روشن اند، این ستاره ها را ما قند های شراب زرین می بینیم و می خواهیم اینها را بخوریم، بعضی موقع ها هم می خوریم؛ ولی گیرایی ندارد، این خوشی های کاذبی ست که ما از چیزهای این جهانی می گیریم، ای کاش اینطوری نمی شد، بشر بیراهه رفته، به ما هم به ارث رسیده، الآن ما تک به تک بیدار می شویم و اینطوری هم نیست که ما یک انقلاب بکنیم یا کاری انجام دهیم که همه یکدفعه بیدار شوند، " نه، آدم ها باید تک به تک، روی خودشان کار کنند، حس مسئولیت کنند و بگویند من از این ستاره ها زندگی نمی خواهم، اگر بشود تعداد زیادی شان را یکدفعه لا کنند"، بگویند:

، اینها را من نمی پرستم، اینها تویشان شراب نیست، آن موقع یواش یواش خورشید درون شان بالا می آید، خورشید که بالا بیاید، یکدفعه می بینید که ستاره ها محو می شوند،،



خاموش باش اندیشه کن کز لامکان آید سخن

با گفت کی پردازی گر چشم تو آن جاستی

می گوید که: تو باید ذهن ات را خاموش کنی، حرف نرنی.

پس، نشان می دهد که همه این بلاها سر ما می آید، برای اینکه ما همه اش حرف می زنیم و با حرف هامان هم هم هویت ایم، می دانید چرا ما به گنج " حضور " نمی رسیم؟، برای اینکه همه اش حرف می زنیم، یکدفعه بعضی از آدم ها به من زنگ می زنند، ده دقیقه صحبت می کنند، ده دقیقه، همه را صحبت می کنند، مسائل مختلف را می گویند، معلوم است که با همه شان هم هویت اند، بعد هم می گویند چرا من به گنج حضور، نمی رسم!.

" برای اینکه از بس حرف می زنی، با حرف هایت هم هم هویتی، تو هر لحظه سعی می کنی توی ذهن باشی، چه جوری می خواهی از ذهن زاده شوی؟! "

می گوید شما ذهن را خاموش کن. ذهن اگر ساده باشد، ذهن علاقه ای به حرف زدن ندارد، فقط موقعی می خواهد حرف بزند که از " آنطرف "، مطلبی می آید، شما می خواهید به فرمول درآورید، به حرف در آورید، یعنی زندگی ست که از طریق شما باید حرف بزند، نه شما!، شما هر چقدر می توانید باید ساکت باشید.

می گوید: شما می خواهید اندیشه کنید؟، اندیشیدن، چون از لامکان سخن می آید، از آن فضای یکتایی می آید، تو باید خاموش باشی اندیشه کنی، مردم حرف می زنند، راجع به چه حرف می زنند؟، راجع به این جهان، راجع به مسائل شان، هر چه بیشتر راجع به این مسائل حرف می زنند، بدتر می شود، با مسائل شان هم هویت می شوند، برای اینکه راه حل، از مسائل نمی آید، راه حل، از " آنجا " می آید. تا حرف می زنی، که راه حل نمی آید، باید خاموش باشی، باید تسلیم باشی، باید کانال را باز کنی که این لحظه، خرد زندگی از شما عبور کند که مسائل تان را حل کند، باید مسئله ات را این لحظه در آغوش بگیری و بگویی من این را ایجاد کردم، هیچ اعتراضی ندارم، ببینم از زندگی، چه می آید؟، همه اش که حرف بزنی، این حرف ها، همان ستاره ها هستند که حرف می زنند، هر لحظه یک ستاره حرف می زند، هر لحظه هم هویت شدگی ها و درد های شما حرف می زنند، شما به گنج حضور، زنده نخواهید شد. اصلاً " بهترین کار سکوت است. خدا از چه جنسی ست؟، " سکوت " خدا از جنس حرف نیست که!، شما هم از جنس خدا هستید، اصل شما هم از جنس سکوت است. آرامش است. تو باید خاموش باشی، اندیشه کنی، برای اینکه سخن از لامکان می آید، اگر چشم تو به لامکان باشد، به خدا باشد، به " آنجا " نگاه کنی، به این جهان نگاه نکنی، تو کی با گفت، به گفتگو می پرداختی!، تو کی مشغول گفتگو بودی اگر چشم ات به لامکان بود!، تو از جنس سکوت بودی، پس تا زمانی که حرف می زنی، چشم ات به لامکان نیست، به خدا نیست، به زندگی نیست، شما نمی توانید پشت به زندگی کنید، از این لحظه بگریزید، به حرف من ذهنی گوش کنید، بعد هم ادعا کنید که من دارم راه عرفان می روم!، نمی شود.

من پیشنهاد می کنم شما این غزل ها را زیاد بخوانید، بگذارید در شما باز شوند اینها، ببینید چه جوری پیاده می شود؟، این به شما چه می گوید و چه جوری روی شما پیاده می شود و شما می خواهید این را در زندگی چه جوری به کار می برید؟ پایین می گوید که: شما زیاد حرف می زنید، خودت را به کرسی بنشانی یقین پیدا کنی، با بحث و جدل و با زیاد حرف زدن آدم یقین پیدا نمی کند. یقین:



از شمس تبریزی ببین هر ذره را نور یقین
گر ذوق در گفتن بدی هر ذره‌ای گویاستی.

شمس تبریزی، همان شمس است، همان خورشیدی است که شما وقتی از ذهن زاده می‌شود، بالا می‌آید و شما در این لحظه، عیناً متوجه می‌شوید از جنس زندگی هستید و از جنس زندگی هستید و این، یقین است، نه به زبان و بحث و جدل و با مفاهیم ذهنی.

ما با گفتگو و با اتکا به مفاهیم، درحالی‌که در ذهن هستیم، دنبال یقین می‌گردیم در حالی‌که من ذهنی پر از شک است، برای اینکه یقین ندارد، ریشه ندارد، برای اینکه از زندگی جداست، اساس اش به جدایی است. می‌گوید: از این خورشید تو ببین که هر ذره‌ای یقین اش را می‌گیرد، مخصوصاً انسان. یعنی ما از این ذهن، تا بیرون نیامدیم، اسمش تعالی است، تا بالاتر نرفتیم، معمولاً وقتی به گفتگو می‌پردازیم، مست گفتگو و مفاهیم می‌شویم، هشیاری ما دارد می‌آید پایین.

ما باید این ذهن را به اصطلاح، فرا برویم، و رای این ذهن برویم، بجایش زیر این ذهن می‌رویم! یعنی به سوی هشیاری درختی می‌رویم با چسبیدن به مفاهیم. از شمس تبریزی ببین هر ذره را نور یقین.

می‌گوید: هر ذره‌ای، هر انسان، از شمس تبریزی است که نور یقین اش را می‌گیرد، اگر در گفتن ذوق بود، در این صورت، همه ذرات، به زبان فارسی یا انگلیسی، حرف می‌زدند، در حالی‌که این کار را نمی‌کنند، تمام ذرات، اگر هم حرف می‌زنند، به زبان سکوت است. اگر هم کسی با آنها حرف می‌زند، باید زبان زندگی را بلد باشد، زبان ارتعاش است، زبان زندگی است، به حرف نیست.

*

اجازه بدهید چند بیت مثنوی از دفتر ششم برایتان بخوانم، تیترا این قسمت از مثنوی را برایتان نمی‌خوانم، بجای تیترا، یک رباعی هست، این را می‌خوانم که جزو تیترا است البته.

*

پس از بحث اینکه ما نباید از چیزهای بیرونی هویت بگیریم و این چشمه باید از درون باز شود، مولانا یک رباعی دارد و این قسمت از دفتر ششم را برایتان می‌خوانم که بسیار با معنی است:

مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی شماره ۷۶۳

کاری ز درون جان تو میباید
کز عاریه‌ها تو را دری نگشاید
یک چشمه آب از درون خانه
به زان جویی که آن ز بیرون آید.



معنی اش کاملاً" مشخص است، می گوید: از درون جان تو باید کاری انجام شود، برعکس هشیاری جسمی، که می گوید که: ,, باید بیرون درست شود تا درون من درست شود، بیرون عوض شود تا درون من خوش حال شود ,,، " این، ذهن است؛ ولی مولانا می گوید که کاری در درون تو باید انجام شود"، این عاریه ها، عاریه ها همان چیزهایی ست که ما عاریه کردیم، امانت گرفتیم از جهان بیرون، مثل: مقام اجتماعی مان؛ یا شغل مان؛ یا نقش ها مثلاً"، نقش پدری یا مادری عاریه ست که ما به آن می چسبیم و تا آخر عمرمان به آن ادامه می دهیم، نقش استادی؛ یا معلمی، هر چه هست، اینها عاریه ست، می گوید اگر چسبیدی به این عاریه ها، از اینها دری روی تو گشاده نمی شود؛ و یک چشمه آب، از درون خانه؛ و در قصه می گوید که یک چاه آب شور، در درون خانه تو، بهتر از جویی ست که از بیرون وارد جوی می شود برای اینکه بیرون، ممکن است هر لحظه، جوی را به خانه ما، قطع کند؛ ولی اگر چشمه از درون خانه ما بجوشد، این دیگر قطع نخواهد شد.

مطلب به این موضوع مربوط است؛ و این قسمت از مثنوی، از سطر ۳۵۹۶ است، و بیت ۳۵۹۶ دفتر ششم شروع می شود:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۶

حَبِّدَا کاریز اصل چیزها

فارغت آرد ازین کاریزها

تو ز صد ینبوع شربت می کشی

هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی

حَبِّدَا یعنی به به، کاریز یعنی قنات.

قنات اصل همه چیزها، قنات اصل همه چیزها، همین فضای وحدت است، فضای یکتایی این لحظه ست، همین چشمه ای ست که وقتی شما به فضای یکتایی زنده می شوید، از شما می جوشد، می گوید: خوشا به حال آن چشمه! خوشا به حال آن کسی که چنین چشمه ای در درونش جوشیده و این منبع همه امکانات است؛ و این چشمه همه امکانات است، این فضای یکتایی، که تو را بی نیاز می کند از همه قنات های بیرونی، اگر این چشمه باز شود؛ یا تو خودت را بی نیاز کن از چشمه های بیرونی، آن چشمه، باز می شود؛ یا آن قنات باز می شود.

تو ز صد ینبوع، ینبوع یعنی چشمه، شربت می کشی، این چشمه ها کدام هستند؟

همه چیزهایی که در بیرون برای تو مهم هستند و از آنها شیره می کشی یا شربت می کشی، مثل همسرت، مثل بچه ات، مثل شغل ات، مثل اتومبیل ات، مثل پول بانکی ات، مثل مقام ات، مثل سوادت، از اینها شربت می کشی، از این صد، صد یعنی زیاد، اگر یکی کم شود، خوشی تو کاسته می شود، ببینید اینها به آدم خوشی می دهند، خوشی مال ذهن است، چیز سطحی ست، خوشی و ناخوشی: پول ام دارد زیاد می شود، خوش ام، پول ام دارد کم می شود، امروز کم، من ناخوش ام، اگر از این صد تا، ما حال مان خوب است برای اینکه صد تا همه خوب است، اگر یکی کم شود، ما حال مان گرفته می شود.

در حالیکه وقتی ما به آن چشمه زنده هستیم، کاری نداریم که کدامیک از این چیزهای بیرونی، اقلام بیرونی، زیاد یا کم



می شوند، می دانیم که اینها زیاد و کم می شوند و بعضی موقع ها هم از بین می روند، یک جایی می رسد که همه شان از بین می روند.

چون بجوشید از درون چشمه سنی

ز استراق چشمه ها گردی غنی

می گوید: این چشمه سنی، یعنی با ارزش، عالیرتبه، از درون جوشید، این چشمه حضور، وقتی تو از ذهن زاده شدی، روی پای خودت قائم شدی و این فضا در درون باز شد، و این چشمه شروع کرد جوشیدن از درون تو، از دزدیدن شربت، از بقیه چشمه های بیرونی، غنی می شوی. استراق یعنی دزدیدن، گرفتن.

قُرَّةُ الْعَيْنِتِ چو ز آب و گل بُود

راتبه این قره درد دل بود

نور چشم ات، که درست مثل اینکه بوسیله عینکی که جهان را می بینی، مرکز عینک، جسم است، مرکز دل تو، جسم است برای اینکه هشیاری جسمی داری، برای همین می گوید که نور چشم تو وقتی از آب و گل است، یا در دل ات جسم گذاشتی و همه چیز را حول و حوش اجسام سازمان می دهی، و از عینک آنها جهان را می بینی، در اینصورت، راتبه، در آمد، مستمری، چیزی که به تو می رسد، هر لحظه، درد دل است، مثل ترس است، مثل بی قراری ست، عجله برای رفتن به آینده ست، برای اینکه این دل، این نور چشم که تو ول اش نمی کنی، حالا چرا می گوید قُرَّةُ الْعَيْنِ، برای اینکه ما چیزهای بیرونی را که به آنها چسبیده ایم، مثل نور چشم مان دوست داریم، درست نیست این، در آمدی که از آنجا داریم، فقط درد است. اینهمه درد که ما داریم، از آنجا آمده، یک چیزی را گذاشتیم توی دل مان، از آن شربت خواستیم!

حتی آدم های دیگر، تصویر آدم ها، مثل بچه مان را گذاشتیم توی دل مان، هزار تا انتظار از او داریم، می خواهیم دکتر شود، می خواهیم درس بخواند، می خواهیم پول دار شود، می خواهیم بگویم که ما مادر بودیم که این بچه را بزرگ کردیم به جامعه تحویل دادیم، اگر او بزرگ شده پس ما بزرگ هستیم، اینها همه اش غلط است، اینها معنی اش این است که دل شما از تصویر ذهنی که ماده ست، از بچه تان، درست شده، همه اش درد دل است، همه اش درد است.

حالا یک تمثیل دیگر می زند:

شما را به قلعه تشبیه می کند و می گوید که:

در درون قلعه، شما باید یک چاه داشته باشید، یک چشمه داشته باشید، که چشمه "حضور" است، که چشمه زندگی ست؛ و اگر از بیرون می خواهی آب بگیری، ممکن است یک روزی آب را قطع کنند و یک جایی به قلعه حمله می شود، آب را اول قطع می کنند، آب همین شربتی ست که تو می گرفتی.

قلعه را چون آب آید از برون

در زمان امن باشد بر فزون

اگر آب قلعه از بیرون بیاید، وقتی که امن است و هیچکس حمله نمی کند، آن کی است؟، موقعی که ما مثلاً "سی سال مان است، سی و پنج سال مان است، چهل سال مان است، همه چیز بر وفق مراد است، پول مان دارد زیاد می شود، جوان هستیم، همه ما را تأیید می کنند، بدن مان قوی ست، خوشگل هستیم، جوان هستیم، حالا ... مردم تأیید می کنند، همه چیز



ما را تأیید می کنند، و همه چیز در حال زیاد شدن است، ما خوشی داریم البته، شادی نداریم، قلعه ما، که ما هستیم، هم بدن ما، هم ذهن ما، در ذهن ما یک مملکتی درست کردیم، یک قلعه ای درست کردیم که می گوئیم این ما هستیم، آبش از بیرون می آید، از درون نمی جوشد، می گوید:

موقع امن، قلعه را مثال می زند، آبش زیاد می شود، آب از بیرون می آید، مسئله ای نداریم، انسان، را مثال می زند.

چونک دشمن گرد آن حلقه کند

تا که اندر خونشان غرقه کند

همینکه دشمن دور قلعه را بگیرد تا همه افراد قلعه را بگشود، اول چکار می کنند؟

آب بیرون را ببرند آن سپاه

تا نباشد قلعه را زانها پناه

اول آب بیرون را می بُرنند، تا آبی که وارد آنجا می شود، پشتیبانی نکند افراد قلعه را، نشنه شوند.

حالا، ما هم، بتدریج، یک جایی، بعضی از این چیزها را که به ما آب می داد، از دست می دهیم، مثلاً "باز نشسته می شویم، بچه هامان بزرگ می شوند می روند، پول ما را از دست می دهیم، سوادمان کهنه می شود، بدن ما پیر می شود، بعضی از اندام هایش از کار می افتد، قلعه دارد چکار می کند؟ آبش را از بیرون قطع می کنند، دیگر مردم نمی گویند:

جوانی، خوشگلی، پول ات زیاد است، مردم به ما احتیاج ندارند که بیایند کارشان را راه بیندازیم، دیگر آن پُستِ قدیمی را نداریم:

آن زمان یک چاه شوری از درون

به ز صد جیحون شیرین از برون

می گوید که: آن زمان که می خواهند آب را قطع کنند، یک چاه شور، در درون قلعه، اگر یک منبع هشیاری حضور باشد که از آنجا شادی بیاید بالا، ولو اینکه شادی اش شور هم باشد، کمی ناخالص باشد، بهتر از صد رودخانه ای ست که از بیرون می آید وارد قلعه می شود که الآن قطع کرده اند.

حالا توضیح می دهد چه می گوید:

قَطِعُ الْأَسْبَابَ وَ لَشْكَرَ هَاي مَرِگ

همچو دای آید به قطع شاخ و برگ

دای یا دای یعنی زمستان. قاطع یعنی قطع کننده اسباب، یعنی اسباب هایی که ما از آنها شیره می گرفتیم، قاطع اش، از بین برنده اش چیست؟، گردش زمان است، حال می گوید مرگ، بتدریج ما پیر می شویم و در سن سی سالگی، سی و پنج سالگی، آن چیزهایی را که بدست آورده بودیم، و از آنها شیره می کشیدیم، یکی یکی از دست می دهیم.

الآن گفتم مثل: زمستان می آید، همانطور که زمستان می آید شاخ و برگ ها را خشک می کند، می آید شاخ و برگ های ما را خشک می کند، این اتفاق برای همه می افتد، بعضی موقع ها این اتفاق، شما یک نره تاریخ را نگاه کنید، برای آدم هایی که پُست های مهم داشتند، یا گرفتار می شوند؛ می میرند؛ یا اموال شان را از دست می دهند، یا مقام شان را از دست



می دهند؛ سر از دست دادن این مقام، یک کسی اسباب را قطع کرده:

«من یک مقام بسیار بالایی داشتم، همه احترام می گذاشتند، کار همه را راه می انداختم، تأیید می گرفتم، حال آن را یکی قطع کرده، خودم هم پنجاه سال ام هست، از آنجا دیگر نمی توانم شیره بگیرم، یک چند تا از این اسباب ها قطع شود، من چون از اینها شیره می گرفتم، دیگر شیره ام قطع می شود، مثل زمستان می آید، برگ های مرا، شکوفه های مرا، خشک می کند، هیچی!»

در جهان نبود مددشان از بهار

جز مگر در جان بهار روی یار

می گوید: بیرون که بهار نیست، بیرون زمستان شد برای ما الآن، آن چیزهایی که دادیم، خشک شد، قطع شد، فقط تنها جایی که شما می توانید به آن متکی باشید، بهار جان یار است، حالا ببینید شما بهار روی یار، در درون شما بوجود آمده؟ این فضای یکتایی در درون شما باز شده و از آنجا انرژی می جوشد می آید بالا که شما بگیرید؟ این چاه شما به آب رسیده در درون شما، درون قلعه؟ برای اینکه قلعه دیگر آب ها را قطع کرده، حالا ممکن است شما جوان باشید، آب ها را قطع کنند، ممکن است ادامه دهید، یواش یواش این آب ها را قطع می کنند برای اینکه اسباب ها از بین می رود، یک جایی متوجه می شوید که حتی این اندام های ما دارد خراب می شود یکی یکی، آن موقع چکار می خواهی بکنی؟

اگر بهار روی یار، در درون شما ایجاد نشده، در اینصورت، دیگر از بیرون انرژی نمی توانید بگیرید، در نتیجه تنها می شوید، بی کس می شوید، بیچاره می شوید و همه اش شکایت می کنید، ناله می کنید، چرا؟

برای اینکه جهان بیرون به تو توجه نمی کند، انتظارها را برآورده نمی کند، مردم نمی آیند شما را ببینند، دیگر آنطوری به حرف شما گوش نمی دهند، اصلاً کسی از شما نمی پرسد حرف بزنی، به حرف شما گوش دهند، اگر فرصت را از دست دادی که بهار روی یار را در درون ایجاد کنی، آن موقع دیگر خیلی دیر است، بنابراین:

گوش کردن به گنج حضور و مولانا، در سن پانزده سالگی، بیست سالگی، بیست و پنج سالگی، خوب است، حالا من نمی گویم پنجاه ساله، شصت ساله، هفتاد ساله، گوش ندهند؛ ولی بهتر نیست آن موقعی که ما وضع مان خوب است، خوشی ها از بیرون دارد می ریزد به قلعه، همه ما را تأیید می کنند، آن موقع به این فکر باشیم که بابا این خوشی ها کاذب است، الآن که جوانم و امکانات دارم و پول دارم و ... به این فکر باشم که از اینها خوشی نگیرم، اینها کاذب اند، الآن در درونم شروع کنم به چاه کردن، درون قلعه، چون می دانم که این آب ها را یک روزی قطع خواهند کرد.

قاطعاً الأسباب و لشکرهای مرگ، اصلاً کسی نیست که به این حالت دچار نشود، این حقیقتی ست که اگر کسی بداند ... دانستن اش هم اصلاً سخت نیست، چیزی نیست که آدم نفهمد و بگوید که این مشکل است!

حالا، یک تمثیل دیگری می زند:

راجع به اینکه ما چه جوری با وجود اینکه این حرف ها را می شنویم، گول می خوریم، می خواهد مولانا بگوید که: فرم های این جهانی، به شما کمک نمی کنند و اینکه ما متکی بشویم به فرم های این جهانی، همان فریب شیطان است، شما نمی توانید از چیزهای این جهانی، حمایت بگیرید، موقعی که لازم دارید.

موقعی که لازم دارید، می گوید:



زان لقب شد خاک را دار الغرور

کو کشد پا را سپس یوم العُبور

برای این، جهان، عالم خاک را، سرای فریب، دار الغرور می خوانیم، اسمش را گذاشته اند، لقبش داده اند، که موقعی که ما، یوم العبور، یعنی روز گذر، موقعی که ما پیر می شویم و می خواهیم گذر کنیم، حالا این واقعا" این گذر، شما هر جا بخواهید گذر کنید، چه سی سالگی بخواهید به گنج حضور زنده شوید و نسبت به چیزهای این جهانی بمیرید، هیچ موقع این فرم ها به شما کمک نمی کنند، مگر اینکه پول ات را بخاطر رسیدن به گنج حضور خرج کنی، هویت ات را از آن بگنی و در راه پیشرفت خودت خرج کنی؛ ولی می گوید: اگر تو احتیاج داشته باشی به فرم های این جهانی که با آنها هم هویت هستی، اینها به تو کمک نمی کنند، پا را عقب می کشند.

پیش از آن بر راست و بر چپ می دوید

که بچینم درد تو چیزی نچید

قبلا"، این من ذهنی، بصورت هم هویت شده با چیزهای این جهانی؛ یا چیزهای این جهانی، این ور و آن ور می پرید، که: "من دردها را برای تو می چینم، من دردها را برای تو از بین می برم، نگران نباش اصلا"، اگر به درد برخوردی، به گرفتاری برخوردی، به تو کمک می کنم؛ ولی کاری نکرد، چیزی نچید، شما این را تجربه کرده اید، هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی، شما می گوئید من با تو هم هویت ام، به موقع اش به من کمک می کنی، "به موقع اش به تو کمک نمی کند"، برای اینکه شما آن هشیاری را در درون زنده نکرده اید به موقع اش. می گوید، او اینطوری می گوید:

او بگفتی مر ترا وقت غمان

دور از تو رنج و، ده گُه در میان

او به تو می گوید، همینطور من ذهنی، به ما می گوید، نماینده جهان بیرون و هم هویت شدگی در ما، من ذهنی ست، او دارد این حرف ها را می زند، که نماینده شیطان هم هست، الان می خواهد شیطان را مثال بزند، می گوید: شیطان هم به این علت که با من ذهنی صحبت می کند، من ذهنی ما نماینده شیطان است، نماینده آن انرژی بی سامان کننده روی زمین. به هر حال دنیا به ما می گوید؛ یا من ذهنی می گوید: "موقع غم، من غم را از تو دور می کنم و ده تا گُه هم بین شما فاصله می اندازم، یعنی شما اصلا" نگران نباش، تا من را داری، غم نداری".

چون سپاه رنج آمد بست دم

خود نمی گوید ترا من دیده ام

می گوید: وقتی سپاه رنج آمد، سپاه رنج برای شما آمده، برای همه ما آمده؛ ولی این دهنش را بسته؛ و اصلا" نمی گوید که من تو را می شناسم، مثل اینکه ما را نمی شناسد!، "خُب حل کند دیگر!، اینهمه غم داریم، چرا حل نمی کنی؟"، می گوید: "من تو را نمی شناسم".

حالا تمثیل می زند شیطان را:



حق پی شیطان بدین سان زد مثل

که ترا در رزم آرد با حیل

خدا، به این علت شیطان را؛ یا به اینصورت مثل زده، که با حيله، تو را به رزم، به جنگ، وادار کند.
شیطان چکار می کند؟

به من ذهنی ما دستور می دهد؛ یا من ذهنی ما بعنوان نماینده شیطان؛ یا اصلاً" من ذهنی ما، به ما می گوید که:

،، با این لحظه ستیزه کن ،، با حيله، بصورت من ذهنی، ما را با این لحظه که خداست، به ستیزه وا می دارد، با فرم این لحظه. اصلاً" من ذهنی یعنی مقاومت در مقابل فرم این لحظه، این تعریف اش است، با حيله، شیطان تو را وادار می کند که به ستیزه و جنگ پردازای.

که ترا یاری دهم من با توام

در خطر ها پیش تو من می‌دوم

می گوید: ،، تو برو جنگ کن، من تو را یاری می دهم و در خطرات پیش تو خواهم دوید، اصلاً" تو نگران نباش، تو - ستیزه کن ،،.

چرا ما با این لحظه می ستیزیم؟، با فرم این لحظه؟، شما از خودتان بپرسید.

در حالیکه این لحظه، عدل الهی ست، هر چه که این لحظه اتفاق می افتد، باید اتفاق بیفتد، شما باید بپذیرید، امروز توی غزل خواندم، باید بپذیرید، تسلیم شوید، درست مثل اینکه خودتان انتخاب کردید، واقعا" هم خودتان انتخاب کرده اید؛ ولی ما با آن در آشتی نیستیم.

می گوید: به این دلیل شیطان را مثل زده، که شیطان ما را تحریک می کند، به ستیزه پردازیم و به ما می گوید:

اِسْپَرْتْ باشم گه تیر خدنگ

مَخْلَصْ تو باشم اندر وقت تنگ

می گوید: وقتی تیرِ خَدَنگ، خَدَنگ چوب سفتی ست که تیر را از آن می ساختند، من اگر تیر خدنگ به تو انداختند، یعنی ،، اگر یک حادثه بدی برای تو رخ داد، من سپر تو می شوم، برو ستیزه کن، هر حادثه ای، هر اتفاقی می افتد برای تو در این لحظه، برو با آن ستیزه کن، مقاومت کن، شکایت کن ،،.

انواع و اقسام ستیزه چیست؟، شکایت، رنجیدن، خود ستیزه، جنگ دست به یقه شدن؛ یا اوقات تلخی کردن، قهر کردن، اینها همه جنگ است، جنگ های بین دو تا مملکت هم جنگ است، جنگ های بین من ذهنی با من های ذهنی، من های ذهنی که با هم جمع می شوند، یک ،، من ،، ی می سازند به نام ،، ما ،، آن ما، دیوانه تر از من ذهنی فردی ست، برای اینکه آن ،، ما ،، یک کارهایی می کند، مثلاً": آدم می گُشَد، یک جایی را بمباران می کند، همه اش هم توجیه می شود بعنوان اینکه کارهای خوب کرده ایم و همه مان کرده ایم و چقدر خوب بوده و ...

" مگر می شود؟، جنگ خوب باشد!، آدم کشتید، کشته شدید، خرابی به بار آمد، انرژی بد در جهان بوجود آمد، درد بوجود آمد، این دردها باید شفا پیدا کند، کجای این، خوب بوده!"

می گوید: ،، تو برو جنگ کن، تو برو قهر کن ،،.



چرا ما اینقدر قهر می کنیم؟، برای اینکه من ذهنی می گوید تو برو قهر کن، آخر عاقبت دارد، آینده دارد قهر کردن.

اِسْپَرْت باشم گه تیر خدنگ

مَخْلَص تو باشم یعنی ،، محل پناه تو باشم، مَخْلَص، گریزگاه تو باشم موقعی که به تنگنا بیفتی، نترس خلاصه من هستم ،، کی می گوید اینها را؟، شیطان می گوید.

جان فدای تو کنم در انتعاش

رستمی شیری هلا مردانه باش

وضع تو که وقتی خوب است، انتعاش، موقع بهبودی و نیکویی، من جانم را فدای تو می کنم، من مخلص تو هستم، شیطان می گوید، من ذهنی می گوید:

،، تو رستم هستی، تو شیری، تو رستم هستی، تو آگاهی که رستمی یا شیری، پهلوانی؟، برو مردانه باش، برو بجنگ ،، آیا این درست است؟

آیا این لحظه که ما قهر می کنیم، ستیزه می کنیم، به یکی می گوئیم من تو را اله می کنم، بله می کنم، این مردانگی ست؟، این رستمی ست؟، این شیری ست؟

رستمی چیست؟، رستمی این است که شما بچه ات جیغ می زنی، با آغوش باز بغل اش کنی، بوس اش کنی؛ یا با مشت بزنی کله اش، یا داد بزنی بگویی خفه شو! کدماش درست است؟، رستمی این است که تو عصبانی شوی؟، خشمگین شوی؟، ستیزه کنی؟

یا نه، پذیرنده باشی، نرم باشی، درست بستانی، نرم پس دهی، رستمی این است. شیطان می گوید:

،، رستمی این است که مقاومت باید نشان دهی، هر چه بیشتر مقاومت نشان دهی، این رستمی و شیری ست ،، " همه اش عوضی ست اینها! ".
می گوید:

سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها

آن جوال خدعه و مکر و دها

بله، آن کیسه و همیان فریب و مکر و دها یعنی زیرکی، یعنی شیطان، ما را می برد به کُفر، کُفر همان هم هویت شدگی، همان ستیزه ست، همین خدا را ندیدن است، این لحظه را ندیدن است، این لحظه را انکار کردن است، با این عشوه ها و فریب ها، با این تحریک ها، می گوید ما را می آورد سوی کُفر، یعنی ما دیگر از زندگی خبر دار نمی شویم، می افتیم گیر من ذهنی، که ما افتاده ایم، اگر شما درد می کشید، بدانید که این حال شماس است.

چون قدم بنهاد در خندق فتاد

او به قاه قاه خنده لب گشاد

ما را تحریک کرد، همینکه قدم مان را می گذاریم به سوی ستیزه، چند وقتی می گذرد، دو تا قدم برمی داریم، می افتیم توی خندق، توی هچل، توی گرفتاری، همینکه ما گرفتار می شویم، شیطان شروع می کند به قاه قاه، خندیدن!
" درست است این؟! "



هَی، بیا من طمعها دارم ز تو
گویدش: رو رو که بیزارم ز تو

می گوید: ما به او می گوئیم:

« بیا، انتظار دارم به من کمک کنی، مگر نگفتی کمک می کنی!، من الان توی درد افتادم، خندق افتادم، گرفتاری افتادم، نگاه کن همسرم رفته، اموال ام را از دست دادم، بچه هایم هم رفتند، تمام این آب ها از بیرون قطع شده، تو به من گفتی ستیزه کن، با همسرت ستیزه کن، با بچه ات ستیزه کن، با این، ستیزه کن، با آن، ستیزه کن، با دوستانت ستیزه کن، با همه همه، تو به من گفتی بگو همه احمق اند، من هم گفتم همه احمق اند، فقط من عاقل ام، من هم گفتم هر که به حرف من گوش ندهد، او هم احمق است، من تنها شدم الان، خُب بیا کمک کن دیگر! ...»
می گوید: نه. گویدش: رو رو که بیزارم ز تو.

تو نترسیدی ز عدل کردگار
من همی ترسم دو دست از من بدار

می گوید، شیطان می گوید که عدل کردگار چیست؟

عدل کردگار این است که این لحظه، هر اتفاقی می افتد، عین عدل است، شما باید تسلیم اش شوی. گفت، به خلیل گفت تسلیم شو، او هم گفت من تسلیم شدم. من می پذیرم، هر چه که خدای عالمیان این لحظه جلوی پای من می گذارد، این لحظه، من آن را می پذیرم، جلوی خرد را نمی بندم، جلوی عبور انرژی را نمی بندم، البته من چیزهایی می خواهم، نه اینکه عقیده ای ندارم؛ ولی جلوی عبور انرژی را نمی گیرم، با ستیزه با این لحظه!.
شیطان می گوید ستیزه کن.

بعد، خود شیطان هم می گوید تو آمدی گفتی من اگر بجای خدا بودم، بجای این کار، کار دیگر می کردم، تو از عدل کردگار نترسیدی، من می ترسم، تو برو دنبال کارت، دو دست از من بدار.

گفت حق: خود او جدا شد از بهی

تو بدین تزویرها هم کی رهی؟

می گوید که: حق به شیطان گفته که خُب انسان را تو به بیراهه بردی با این حُقه بازی هایت؛ ولی خودت هم خلاص نخواهی شد.

در اینجا مولانا، یک مطلب بسیار بسیار مهمی را می گوید و آن این است که:

هر کسی که انسانها را فریب می دهد، چه فریب خورده، چه فریب دهنده، هر دو مسئول اند، هر دو گرفتارند، هر دو در جهنم اند.

پس اگر شما فریب خورده ای؛ یا فریب می خوری، شما نمی توانید کسی دیگر را ملامت کنید بگوئید مسئول اش من نیستم؛ مسئول اش فلان کس است؛ یا فلان گروه است، فلان دین است، فلان حکومت است، شما خودتان مسئول اید.

فاعل و مفعول در روز شمار

روسپاهند و حریف سنگسار



یعنی: چه شما گول زنده هستید، چه شیطان هستید، چه انسانی فریب خورده، در روز شمار، روز شمار، این لحظه ست، یعنی روز قیامت، روز قیامت این لحظه ست، دارند به حساب و کتاب شما رسیدگی می کنند، اگر شما تسلیم هستید، یعنی انرژی زنده زندگی از شما عبور می کند، تسلیم شما را به فضای یکتایی می رساند، با زندگی یکی می شوید. اگر نه، چه شما فریب می دهید، چه فریب می خورید، در این لحظه، روسپاهید و با سنگ های درد، سنگسار می شوید، پس معنی سنگسار هم مشخص است:

سنگسار، یعنی ما این لحظه، زندگی را انکار می کنیم، با زندگی می ستیزیم، سنگ های درد، از تمام جهان روی ما، می بارد، ما همدم سنگسار هستیم. این هم مشخص شد. مولانا این را بسط می دهد، می گوید:

رهزده و رهن یقین در حکم و داد

در چه بعدند و در بنس المهاد

می گوید که: هم ره زده، کسی که راهش را زده اند؛ و هم ره زنده، یقین از نظر حکم و داد عدل الهی در این لحظه، هر دو در چاه به اصطلاح جدایی اند، بُعد یعنی فاصله، یعنی ما الآن کجا هستیم؟، اگر داریم ستیزه می کنیم، اگر ما عمداً مردم را گول می زنیم؛ و مردم به حرف ما گوش می کنند و گول می خورند، دارد تعمیم می دهد مولانا؛ یا خودمان را گول می زنیم، یقین، در این لحظه، در مقابل عدل و داد الهی و حکم او، باید در چه فکر، چاه فکر باشیم، که جدایی می آفریند؛ و در جهنم. بنس المهاد یعنی جهنم، ما در جهنم بسر می بریم، بالا هم گفت سنگسار درد.

یعنی هر لحظه سر ما سنگ های درد می ریزد و ما چه مردم را گول بزنییم و چه گول خورده باشیم، پس معلوم می شود که ما نمی توانیم بگوییم ما را گول زدند، ما مسئول ایم، حواس مان به خودمان باشد، این را برای چه می گوید؟ برای اینکه می گوید ما عقل داریم، ما از جنس خدا هستیم، ما شعور داریم، هیچکس نیست که بی شعور باشد، پس بنابراین نمی تواند شعور خودش را انکار کند، اگر بکند، بگوید مرا فریب داده اند، تقصیر من نیست، در چه بُعد است، در چاه بُعد است یعنی، در چاه جدایی ست، یعنی با این لحظه می ستیزد، در چاه بُعد.

چاه، اصطلاحاً چاه جدایی ست، ما وقتی با دردها و با چیزهای جهانی هم هویت می شویم، می افتیم ته یک چاهی که برای بالا آمدن باید انرژی مصرف کنیم بیاییم بالا، انرژی هم همین جدا کردن خودمان از چیزهایی ست که ما را می کشد ته چاه، چه ها می کشد ما را به ته چاه؟، آن چیزهایی که به آویزان است. چه ها از ما آویزان است؟

آن چیزهایی که می خواهیم از آنها زندگی بگیریم.

گول را و غول را کو را فریفت

از خلاص و فوز می باید شکیفت

گول، کسی که احمق است، گول می خورد، می گوید من بی شعورم، بیایید مرا گول بزنیید، سطحی ست، هم هویت با باور است و مردم می توانند گول اش بزینند، یکی می تواند گول اش بزیند؛ و غول کسی که گول می زند، غولی که او را فریب داد، باید از آزادی، از خلاص شدن، فوز یعنی رستگاری، باید با کمال اندوهناکی چشم ببوشانند، شکیفتن یعنی چشم -



پوشیدن، باید چشم ببوشند، صر فنظر کنند.

اگر شما، می گوئید: من که توی من ذهنی هستم، با چیزها هم هویت ام برای اینکه کسی مرا فریب داده؛ یا شما عمدا" برای فریب مردم این کار را می کنید، از خلاص شدن و از رستگاری، در حالیکه با غم و غصه بسر می برید، باید چشم ببوشید. کاملاً" روشن است.

هم خر و خرگبر اینجا در گلند

غافلند این جا و آن جا آفلند

می بینید چقدر مولانا، روی این موضوع تأکید می کند که:

هر کسی که قدم به جای پای بزرگان می گذارد مثل مولانا؛ و می خواهد راجع به معنویت صحبت کند، چقدر باید مواظب باشد مردم را به خودش متکی نکند، به مردم نگوید بیایید به حرف های من گوش دهید، مردم را دعوت کند به شعور درون خودشان، مردم را دعوت کند به اینکه چاه درون خودشان را ولو اینکه شور است، بکنند، چقدر من می گویم شما می توانید، شما باید به سوالات خودتان، خودتان جواب دهید، نرافکن را باید روی خودتان بیاندازید، سوال نکنید، شما متکی به یکی نباشید که به سوالات شما جواب دهد، شما بگوئید بله، بله، بله.

شما باید فکرتان را خودتان بسازید فکر کنید، نه فکر دیگر را بگیریید مال خودتان کنید، می گوید:

هم خر؛ و هم خرگبر، هر دو در گل اند، این طرف، الآن که جهان هستند، در ذهن هستند، غافل اند، آنجا هم آفل اند، آنجا هم پیشیزی ارزش ندارند، از نظر زندگی، خدا، پیشیزی ارزش ندارند، برای اینکه توی خواب رفته اند، آخر عمدا" آدم یا خر باشد یا خرگبر، خُب به این کار هم ادامه دهد، نمی تواند خلاص شود!، برای اینکه خرگبر سوء استفاده می برد، خر هم که خر است، خبر ندارد، فکر می کند راه درست می رود!

پس، ما چقدر وظیفه داریم، دوستان مان و فامیل هامان، ما باید روی خودمان کار کنیم، از طریق ارتعاش زندگی، از طریق آوردن عشق به این جهان، از طریق چراغ بودن فقط، نه دخالت کردن توی کار مردم، به آنها کمک کنیم:

جز کسانی را که وا گردند از آن

در بهار فضل آیند از خزان

به غیر از کسانی که برگردند. الآن ما چه مردم را فریب می دهیم، چه خودمان فریب خورده هستیم، هر دو بیدار می شویم، ما چون از جنس زندگی هستیم، برمی گردیم به بهار فضل خدایی، که در ما هم هست، شعور در ما هم هست، تمام سیب ها، سیب می دهند، این سیب کوچک، نباید به آن سیب نگاه کند؛ یا آن سیب بزرگ:

تو سیب نده، من به جای تو سیب می دهم؛ یا چند تا سیب از مال من بردار، با چسب بچسبان روی خودت، خودت دیگر با ریشه خودت به زمین ات وصل نشو، از زمین شیره نکش و سیب خودت را نده. " نه، هر کسی باید سیب خودش را بدهد "

در بهار فضل آیند از خزان.

خزان، فضای من ذهنی ست، بهار فضل، فضای یکتایی ست، تک تک ما می رویم به " آنجا ".



توبه آرند و خدا توبه‌پذیر
امر او گیرند و او نِعَمَ الْأَمِير

اینجا چقدر مولانا، دارد راه نشان می‌دهد. ما می‌گوییم که ما اینقدر کارهای بد کردیم، اشتباه کردیم، درد ایجاد کردیم که اصلاً "امکان برگشت وجود ندارد، به سوی زندگی؛ و ما از این گرفتاری، بیرون نمی‌آییم.
" نه، همینکه ما هشیارانه نگاه کنیم، ببینیم که ما اشتباه کرده ایم و الآن اشتباه خودمان را قبول داریم، می‌گویید که اگر برگردیم بسوی زندگی، خدا می‌بیند که شما دارید برمی‌گردید و اگر حقیقتاً از ته دل تان بخواهید، این برگشت شما به آغوش زندگی، امکان‌پذیر است در هر سنی، می‌گوید:

توبه آرند و خدا توبه‌پذیر

امر او گیرند، شما این لحظه موازی می‌شوید با زندگی، یعنی هر لحظه با فرم این لحظه آشتی می‌کنید، می‌گذارید انرژی از شما عبور کند، که این فرمان زندگی ست و می‌گوید او نِعَمَ الْأَمِير، او فرمانده بسیار نیکویی ست.
یعنی این لحظه، اجازه دهید هشیاری از شما عبور کند و پیاپی هم می‌گوید:

چقدر این رِقَّتِ قَلْبِ ما، اینکه ما بگوییم ما اشتباه کردیم؛ و به اشتباه مان اعتراف کنیم، برای خودمان؛ و بخواهیم که حقیقتاً ما به آغوش زندگی برگردیم و از این دردهامان خلاص شویم، این چقدر در بارگاه زندگی، اثرگذار است.

چون بر آرند از پشیمانی حنین
عرش لرزد از آنینُ الْمُدْنَبِين

یعنی اگر ما با رِقَّتِ قَلْبِ بگوییم ما اشتباه کردیم و با چیزهای این جهانی هم هویت شدیم و از چیزها زندگی خواستیم و الآن می‌بینیم این کار اشتباه بوده و درد داریم و می‌خواهیم این دردها را ببندازیم، دیگر از جهان نمی‌خواهیم زندگی بگیریم، ما فهمیدیم که زندگی، سرچشمه زندگی ست و در این هشیاری و خواستن، صمیمی باشیم و اصیل باشیم، در این صورت، وقتی همچو حنینی از ما صادر می‌شود، در این صورت عرش می‌لرزد، این فضای عشقی، فضای خدایی می‌لرزد از حنین ما، از ناله ما، از مویه ما.

حالا، مویه منفی نیست، ناله هم، این ناله با ناله ای که: ,, پدرم در آمد، پدرم در آمد، چرا به من کمک نمی‌کنید ,,، " نه، این، با آن، فرق دارد، این حالت، حالت خواست واقعی شماسست، از اینکه زندگی به شما کمک کند، یعنی ناله گنه کاران است."

آن چنان لرزد که مادر بر ولد
دستشان گیرد به بالا می‌کشد

می‌گوید: چنان می‌لرزد این عرش، این فضای عشقی، درست مثل اینکه مادر شماسست، همانطور که مادر بر فرزند می‌لرزد و دستش را می‌کشد بالا.

پس، ما الآن نگران نیستیم؛ و کافی ست که هشیارانه، متوجه اش شویم که: ما، از چشمه های بیرونی که به این قلعه می‌ریخت، آب می‌گرفتیم، ما می‌دانیم این چشمه ها را قطع خواهند کرد، این چشمه ها مصنوعی ست، الآن داریم چاه درون قلعه مان را می‌کنیم و از زندگی هم می‌خواهیم که واقعا" به ما کمک کند و علامت کندن چاه؛ و علامت کار این است



که شما با این لحظه، همیشه آشتی هستید، اجازه می دهید این انرژی، عبور کند از شما و شما تماشاگر این انرژی هستید: آنچنان لرزد که مادر بر ولد دستشان گیرد به بالا می کشد.

مثل اینکه مادر بر فرزند می لرزد و دست شما را می گیرد و به بالا می کشد:

کای خداتان وا خریده از غرور

نک ریاض فضل و نک رب غفور

می گوید که: ای خداتان از فریب این دنیا خرید، پس معلوم می شود که باز هم این هشیاری ست، باز هم کمک خدایی ست. کی کمک خدایی می آید؟، وقتی شما با این لحظه، آشتی هستید.

چرا اینقدر مولانا، تأکید کرد به قضیه خلیل و تسلیم شدن او؟، تسلیم شدن او، بطور عمومی بود، که این لحظه، هر اتفاقی می افتد، قبول کنید، حالا بعد از آن است که به خلیل می گوید:

برو پسرت را قربانی کن. می گوید پسرم را نمی توانم قربانی کنم. " نه، پسرت اسماعیل، مهم ترین چیز توست "

پسرت را قربانی کن، یعنی چه؟

یعنی مهم ترین چیزی که تو از آن هویت می گرفتی، آن را ببنداز، معنی اش این است دیگر!؛ و او قبول می کند. وقتی قبول می کند که حقیقتاً " مهم ترین چیزش را قربانی کند، یکدفعه گوسفند آنجا ظاهر می شود و گوسفند علامت حضور است.

یعنی وقتی که گوسفند علامت آن عنصر مقدس است، همینکه شما حاضر می شوید قطع کنید آن اسبابی که؛ و مهم ترین را قطع کنید، بعداً" هم می گوید: رو آتش رو، خُب توی آتش برو!.

آتش برو یعنی چه؟

شما می گوید که من نمی توانم، همینکه می خواهم اینها را ببندازم، مثلاً" رنجش هایم را ببندازم، فشار می آید به من. خُب خدا می گوید: " فشار می آید، این فشار را قبول کن، همانطور که خلیل قبول کرد، گفت: تو برو توی آتش، نترس، نمرود آتش درست کرده، تو برو تویش، گلستان می شود.

شما هم الآن می روید توی آتش دردهاتان، هشیارانه، می بینید که دردی آنجا نبود، گلستان شد. اینها دستورالعمل های بعدی ست که ایشان همانطور که گوش می دهد یکی یکی، خُب می بیند که نتیجه اش خوب شده. برای همین می گوید:

این هست، باغ فضل خدایی و این هم خدای بخشنده. یعنی وقتی ما به فضای یکتایی رسیدیم، این همین باغی ست که به ما قول داده اند؛ و این هم یکی شدن با خدا.

بعد ازینتان برگ و رزق جاودان

از هوای حق بود نه از ناودان

وقتی که ما رفتیم به فضای یکتایی، از حالا به بعد دیگر، چه می شود؟

رزق جاودانه گی، غذای جاودان، که همین هشیاری حضور را می گیرید از آنجا، از عشق حق است، از عشق خدا، از فضای یکتایی ست، نه از ناودان حس، ناودان توهمی ست، شما وقتی از حس هاتان خوشی می گیرید، این توهمی ست،



باران که همیشه نمی آید که!، شما می خواهید از بام آب بخورید نه از ناودان!، ناودان آلوده ست، آب ناودان، که آب حس باشد، فصلی ست، بعضی موقع ها هست، بعضی موقع ها نیست، خودش هم توهمی ست، شما می دانید که از ناودان حس، آب نمی خورید، بلکه از هوای خدا آب می خورید، از عشق آب می خورید، از عشق خدا، از عشقی که زنده شده اید. بعد می گوید که:

چونک دریا بر وسایط رشک کرد

تشنه چون ماهی به ترک مشک کرد.

وسایط، همان چیزهایی ست که ما از آنها انرژی می گرفتیم، آب می آید به قلعه از بیرون.

می گوید دریا، دریا فضای یکتایی ست، دریا خداست، دریا هشیاری کل است، به وسایط غیرت داده، یعنی تا زمانی که شما از آنها انرژی می گیرید، شما را راه نمی دهد.

خیلی مهم است این، یعنی تا زمانی که یک نفر از جهان بیرون، خوشی می گیرد، هویت می گیرد، جهان بیرون می گوید بگو من کی هستم، در اینصورت، دریا راهش نمی دهد.

دریا فضای یکتایی ست، خداست، هوای حق بُود، پس تشنه که ما هستیم مثل ماهی، مشک را که ذهن است، ما ترک کردیم، ما می دانیم که تا زمانی که اینجا باشیم، و به این مشک علاقه مندیم، دریا نمی گذارد.

پس ما این را گم کردیم، رها کردیم، رفتیم به سوی دریا.

